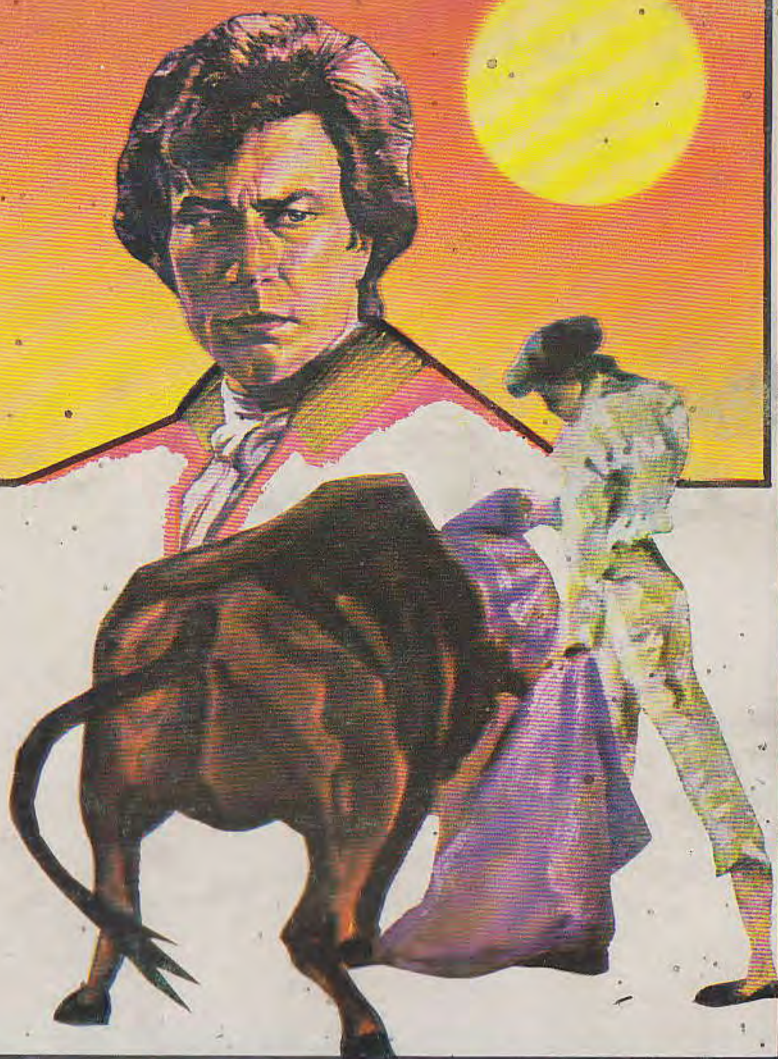
شکست ناپذیر

ارنست همینگوی

ترجمه: بصیریان/حنیفه‌وند مقدم





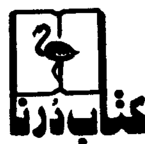
● ارنست همینگوی

کتاب ذرنا

شکست ناپذیر

ارنست همینگوی

ترجمه مرسده بصیریان ـ همایون حنیفه ونه مقدم



انتشارات کتاب درنا: تهران خیابان جمهوری کوچه شهیداسماعیل‌مراغه‌ای

☐ شکست ناپذیز

☐ ارنست‌همینگوی

☐ مرسده بصیریان_همایون حنیفه‌وند مقدم

☐ چاپ‌شمشاد

☐ چاپ‌دوم (چاپ اول‌درنا) ۱۳۶۸

☐ تیراژه ۵۰۰۰ جلد

مقدمه

پیشگفتار

ارنست همینگوی در بیست‌ویکم جولای سال ۱۸۹۹ درناحیه "اوک پارک" واقع در ایالت "ایلینویز" آمریکا به‌دنیا آمد. تحصیلات و آموزشهای دوران دبستان و دبیرستان خود را در این شهر گذراند و از سن شانزده سالگی دست به کارهای‌گوناگونی چون کار در کارخانه‌ها، مزارع، ظرفشویی و پیشخدمتی دررستورانها زد. در هفده‌سالگی و به‌هنگامی که دستیار مشت زن مشهوری به نام "یانگ آهرن" بود، ضربه‌ای به چشم وی وارد شد که بدنبال‌ورود آمریکا به‌جنگ جهانگیر اول درسال ۱۹۱۷، او را از خدمت درارتش محروم کرد. درهجده سالگی همینگوی به‌عنوان خبرنگار در روزنامه "ستاره شهرکانزاس" مشغول به‌کار شدو درهمان هنگام به‌داوطلبان واحد آمبولانس ارتش آمریکا پیوست وبه جبهه فرانسه شتافت.

چندی بعد، همینگوی به‌ایتالیا رفت و درآنجا به‌عنوان راننده آمبولانس و سپس سرباز پیاده در جبهه‌های نبرد شرکت کرد. او

هفته‌ها در ناحیه" فوسالتادی پیاو" واقع در شمال‌ایتالیا به حمل زخمیها پرداخت و درجریان یک نبرد سنگین با نیروهای اطریشی، به‌هنگام نجات یک سرباز ایتالیایی از مرگ بشدت از ناحیه کاسه زانو مجروح شد. در پی این رویداد، دولت ایتالیا نشان افتخار و شجاعت به او اعطاء کرد.

پس از جنگ جهانگیر اول، همینگوی بار دیگر به‌کار روزنامه‌نگاری روی آورد و در شهر "سنت لویس" آمریکا بابانویی به‌نام "هادلی ریچاردسون" ازدواج کرد. در سال ۱۹۲۱، روزنامه "ستاره‌تورنتو" او را به اروپا گسیل داشت و در شهر پاریس بود که همینگوی با "ازرا پاند" و "گرترود اشتاین" که تاثیر بزرگی برنقش گرفتن شخصیت او گذارند، آشنا شد.

درپی وقوع جنگ میان ترکیه و یونان، همینگوی به‌یونان رفت و از آنجا خبرهای نبرد را با امضاء "محلی در جبهه" برای روزنامه‌ها ارسال داشت. در نوامبر ۱۹۲۲ و بدنبال امضاء پیمان صلح میان ترکیه و یونان در شهر "لوزان" سویس، او بار دیگر به آمریکا بازگشت. دراین‌حال، ازدواج همینگوی‌به ناکامی گرائید و وی پس‌از جدایی از همسرش در شهر پاریس سکنی‌گزید.

در سال ۱۹۳۴، همینگوی برای نخستین‌بار به آفریقا رفت و به‌عنوان شکارچی شهرتی جهانی یافت. از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۸، او گاه در اطراف جزایر "بن مینی" واقع در مجمع‌الجزایر "باهاما" به‌ماهیگیری‌می‌پرداخت و در آنجا بودکه فکر نوشتن کتاب "مرد پیر و دریا" به‌سراغ او آمد.

تا سال ۱۹۳۶، همینگوی کار در روزنامه‌ها و نوشتن کتاب را ادامه داد و پس از آغاز جنگ داخلی اسپانیا، به جمهوریخواهان پیوست و در جبهه‌های نبرد به‌عنوان جنگجو و خبرنگار به‌فعالیت

پرداخت. کتاب مشهور "زنگها برای که به‌صدا درمی‌آیند"، "نتیجه تجربه‌های همینگوی درهمین جنگ بود.

در سال ۱۹۴۰، همینگوی که ازدواج دومش با "پائولین‌پیفر" هم‌به‌ناکامی انجامیده بود، با "مارتا گل هورن" ازدواج کرد و بدنبال آن به‌همراه همسرش به‌چین رفت و جنگ ژاپن و چین را از نزدیک شاهد شد. پس از آن به آمریکا بازگشت وکشتی کوچک شخصی خود موسوم به "پیلار" را به مسلسل، تفنگ و دینامیت مجهز نمود و در دریای‌کارائیب به شکار زیردریائیهای آلمانی پرداخت.

دربهار سال ۱۹۴۴، همینگوی به‌دعوت نیروی هوایی انگلستان به‌آن کشور رفت وبه عنوان خبرنگار جنگی دربیست حمله هوایی به شهرهای آلمان شرکت‌جست. در ژوئیه سال ۱۹۴۴ به‌عنوان خبرنگار مجله "کولیرز" به ستاد ارتش‌سوم آمریکا به‌فرماندهی ژنرال "پاتن" پیوست ودرجریان نبرد فرانسه دوشادوش نیروهای نهضت مقاومت این کشور جنگید.

پس از پایان جنگ جهانگیر دوم، همگان می‌اندیشیدند که دوران ماجراجویی همینگوی به‌پایان رسیده است و برای مثال کتاب "سراسر رودخانه و درمیان درختان را نمونه می‌آوردند. او این کتاب را درسال ۱۹۵۰ نوشت و درآن شخصیت فرسوده یک ژنرال ارتش پس از رویدادها و ماجراهای گوناگون را مورد بررسی قرار داد. اما نظر همگان نادرست از آب درآمد. وی درسال ۱۹۵۴ برای شکار به آفریقا رفت و درجریان این سفر هواپیمایش دراوگاندا سرنگون شد و برغم آسیبهای بدنی بسیار به ماجرای شکار خود ادامه داد. درهمین سال، جایزه نوبل در رشته ادبیات بدلیل چیره‌دستی او در نگاشتن کتاب "مرد پیرو دریا" به وی اعطاء شد.

ارنست همینگوی سرانجام درسال ۱۹۶۱ و در اوج شهرت در "آیداهو" آمریکا خودکشی کرد .

قدرت بیان وزبردستی همینگوی درتوصیف شخصیت‌های داستانی به‌گونه‌ای بود که او را پدر ادبیات مدرن لقب داده‌اند . او می‌گفت :

" از آنجا که هر کتاب تلاشی برای رسیدن به‌کمال می‌باشد ، می‌توان آن کتاب را گام نوین یک نویسنده دراین راستا دانست . یک نویسنده باید همیشه درپی انجام کاری باشد که تاکنون انجام نداده و یا در انجام آن شکست خورده است . چنین شخصی بهرحال و با کمی شانس موفق خواهد شد . "

بیست ونهم اردیبهشت ۱۳۶۳
همایون حنیفه‌وند مقدم

شکست ناپذیر

مانوئل گارسیا از پله‌ها به سمت دفتر "دن‌میگوئل‌رتانا" بالا رفت. چمدان خود را به زمین گذاشت و ضربه‌ای به در زد. کسی پاسخ نداد، مانوئل درحالیکه درراهرو ایستاده بود ازپشت‌دربسته احساس کرد که کسی در اتاق است.

صدا زد: "رتانا" و ساکت ایستاد. پاسخی‌نیامد.

فکر کرد: او در اتاق است.

ــ "رتانا" و دوباره ضربه‌ای بدر زد.

از درون دفتر کسی جواب داد: کیست؟

ــ : من هستم، مانوئل.

ــ : چه می‌خواهی؟

ــ : می‌خواهم کار کنم.

کلید چندین بار در درب چرخیده و بالاخره در باز شد ــ مانوئل چمدانش را برداشت و وارد اتاق شد. مرد کوتاه قامتی

پشت یک میز در انتهای اتاق نشسته بود . بالای سرش، سر یک گاو که توسط یکی از متخصصین مادریدی پر شده بود قرار داشت ، روی دیوارها پر بود از پوسترها وقاب عکس‌هایی از گاوبازی .

مرد گفت : فکر می‌کردم آنها ترا کشته‌اند ؟

مانوئل با انگشتان خود ضربه‌ای روی میز زد . مرد از آنسوی میز خیره به او نگاه می‌کرد .

— : امسال چند ناکامی داشته‌ای ؟

مانوئل‌جواب داد : یکی .

مرد کوتاه قد گفت : فقط همان یکی ؟

— : همه‌اش همین است .

— : تو روزنامه‌ها در مورد آن خواندم .

رتانا همچنان که به مانوئل خیره شده بود به صندلی خودتکیه داد .

مانوئل به بالا ، روی دیوار وبه سر گاو نگاه می‌کرد ، بارها آن را دیده بود و حتی احساس علاقهٔ خانوادگی‌نسبت به آن‌داشت . این گاوی بود که نه سال پیش برادرش را کشته بود . مانوئل آن روز را بخوبی بیاد داشت . یک صفحهٔ برنزی روی حفاظ بلوطی که سر گاو روی آن نصب شده بود ، دیده می‌شد . مانوئل نمی‌توانست آن را بخواند ولی حدس زدکه مطلبی به یادبود برادرش بر آن حک شده ، به هرحال او پسر خوبی بود .

روی صفحهٔ برنزی نوشته شده بود : " گـاو کـه ماریو پوزا نام داشت و متعلق به دوک ورگا بود ، در ۲۷ آوریل۱۹۰۹ باعث مرگ آنتونیو گارسیا شده است . "

رتانا متوجه نگاه او به سر گاو روی دیوار شد .

— : سهمیه‌ای راکه دوک برای یکشنبه فرستاده سروصدای‌زیادی

به پا خواهد کرد ، تماما " از نظرما ضعیف هستند .

ــ : نظر آنها درکافه چه بود ؟

مانوئل : نمی‌دانم ، همین الان رسیده‌ام .

ــ : آره ، هنوز چمدانت را هم با خود داری .

رتانا همچنان خیره به مانوئل ، گفت : بنشین‌وکلاهت‌رابردار .

مانوئل در حالی که می‌نشیند کلاه را از سر برمی‌دارد ،صورتش تغییر کرده و رنگ پریده به نظر می‌آید ، دسته موی بلند پشت سرش را به طرف جلو سنجاق زده تا از زیرکلاه دیده نشود ، قیافهٔ عجیبی پیداکرده است .

رتانا : به نظر سرحال نمی‌آیی .

مانوئل : تازه از بیمارستان مرخص شده‌ام .

رتانا : شنیدم که پایت را قطع کرده‌اند .

مانوئل : نه ، بهبود پیدا کرد ،

رتانا روی میز به جلو خم می‌شود ویک جعبه سیگار را به طرف مانوئل دراز می‌کند .

ــ : سیگار ؟

ــ : متشکرم .

مانوئل سیگارش را روشن می‌کند و کبریت را برای‌رتانا نگاه می‌دارد .

ــ : آتش ؟

رتانا : نه ، من هیچوقت سیگار نمی‌کشم .

رتانا او را که به سیگارش پک می‌زند ، نگاه می‌کند .

ــ : چرا شغلی پیدا نمی‌کنی‌و شروع به کار نمی‌کنی ؟

مانوئل : نمی‌خواهم کار کنم ، من یک گاوباز هستم .

ــ : دیگر گاوبازی وجود ندارد .

ــ : من یک گاوباز هستم .
رتانا : بله ، تا زمانی که تو هستی .
مانوئل می‌خندد ، رتانا چیزی نمی‌گوید و خیره به مانوئل نگاه می‌کند .
رتانا پیشنهاد می‌کند : می‌توانم ترا در یک نمایش شبانه بگذارم .
ــ : کی ؟
ــ : فردا شب .
ــ : نمی‌خواهم که به جای کسی باشم ، این راهی است که باعث شد همهٔ آنها کشته شوند ، راهی که باعث کشته شدن سالوادر شد و بعد با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد .
رتانا : این تمام چیزی است که من دارم .
مانوئل پیشنهاد می‌کند : چرا مرا برای هفتهٔ آینده نمی‌گذاری ؟
ــ : موفق نمی‌شوی ، چیزی که آنها می‌خواهند بچه‌های خوبی مثل لیتری ، ربیتو و لاتور است .
مانوئل : آنها باید بیآیند و موفقیت مرا مشاهده کنند .
رتانا : نه ، آنها نمی‌آیند ، آنها حتی فراموش کرده‌اند که تو کیستی .
ــ : من شانس زیادی دارم .
رتانا : پیشنهاد می‌کنم که ترا در برنامهٔ فرداشب قرار دهم ، می‌توانی با هرناندز جوان کار کنی و دو گاو را بعد از شارلوتز بکشی .
ــ : گاو متعلق به چه کسی است ؟
ــ : نمی‌دانم ، هرچه که آنها در آغل داشته باشند . چیزی که دامپزشکان محال است در روز بپذیرند .
مانوئل : دوست ندارم که به جای کسی کار کنم .
رتانا : بستگی به خودت دارد ، می‌توانی قبول کنی یا نکنی ،

و با گفتن این‌جمله رتانا مشغول مطالعهٔ کاغذهای روی میزش‌شد و بدینوسیله نشان داد که دیگر علاقمند به ادامهٔ صحبت نیست. جذبه و علاقه‌ای را که مانوئل با به یاد آوردن روزهای گذشته در او بیدار کرده بود، دیگر از بین رفته بود. علاقمند بود که او را بجای لاریتا بگمارد، چرا که می‌توانست مانوئل را ارزان بدست بیاورد. همنیطور دیگران را نیز می‌توانست به قیمت ارزان در دست داشته باشد. البته رتانا علاقمند بود که به او کمک کند و انتخاب را به مانوئل واگذار کرده بود.

مانوئل همچنان پیش خود با پیشنهاد رتانا کلنجار می‌رفت و البته می‌دانست که نمی‌تواند پیشنهاد را ندیده بگیرد، پس‌پرسید:

ــ چقدر می‌گیرم؟

ــ : دویست و پنجاه پستا.

به فکر پانصد پستا بود ولی وقتی که‌دهانش را باز کرد دویست و پنجاه از آن خارج شد.

ــ : به ویلاتا هفت هزارتا می‌دهید.

ــ : تو ویلاتا نیستی.

مانوئل: می‌دانم.

رتانا در توضیح سخن خود اضافه می‌کند: ویلاتا ارزش‌آن را دارد.

مانوئل در حالی که از جا برمی‌خیزد، می‌گوید: به سیصد تا هم راضی هستم.

رتانا ضمن موافقت در کشور بدنبال کاغذ می‌گردد.

مانوئل‌می‌پرسد، می‌توانم پنجاه تای آن را الان بگیرم.

رتانا از کیف پول خود اسکناس پنجاه پستایی‌رابیرون می‌آورد و روی میز در جلوی مانوئل قرار می‌دهد.

مانوئل اسکناس را در جیب می‌گذارد و می‌پرسد در موردکواردلا چطور؟

رتانا: آدمهایی هستند که همیشه شب‌ها برای من کارمی‌کنند.

ـ: در بارهٔ پیکادرها چه؟

رتانا اعتراف می‌کند که تعداد پیکادرها چندان زیاد نیست.

مانوئل می‌گوید: من باید حتما" یک پیکادر خوب‌داشته‌باشم.

ـ: پس او را پیدا کن، برو و اورا استخدام کن.

مانوئل می‌گوید: نه از آنچه که شما می‌دهید، من حاضرنیستم که از میان شصت کوادرلا به یکی هم چیزی بپردازم.

رتانا چیزی نمی‌گوید ولی خیره از آنسوی میز به مانوئل نگاه می‌کند.

مانوئل: می‌دانی‌که من حتما" احتیاج به یک پیکادر خوب دارم.

رتانا باز هم چیزی نمی‌گوید و همچنان خیره به مانوئل نگاه می‌کند که گویی ازدوردستها او را می‌نگرد.

مانوئل: موافق نیستی؟

رتانا هم چنان خیره، از دوردستها او را به زیر نگاه خود دارد.

ـ: پیکادرهای معمولی زیادند.

مانوئل: می‌دانم، پیکادرهای معمولی شما را می‌شناسم.

رتانا بدون لبخند ساکت ماند، مانوئل می‌دانست که این عمل یعنی پایان بحث.

مانوئل با تلاش قانع‌کننده‌ای ادامه داد: آنچه که‌من‌می‌خواهم فقط یک مهلت قابل قبول است، می‌خواهم وقتی که وارد می‌شوم، بتوانم ضربه‌هایم را بر گاو واردکنم و لازمهٔ این فقط یک پیکادر

خوب است .

او با مردی صحبت می‌کرد که دیگر گوش به حرفهای او نداشت .

رتانا : اگر چیز متفاوتی می‌خواهی ، برو و آن را پیدا کن . تعدادی کـوآدرلای) معمولی آنجا هست ، هرچند پیکادریی که می‌خواهی انتخاب کن . برنامه ساعت ده و نیم به پایان می‌رسد .

مانوئل : باشد ، اگر می‌خواهی همینطور باشد .

رتانا : دقیقا " همین است .

مانوئل در حالیکه چمدانش رابرمی‌دارد ، می‌گوید : پس فردا شب شما را می‌بینم .

رتانا : من آنجا خواهم بود ، در را هم ببند .

مانوئل به عقب نگاه می‌کند ، رتانا در پشت میزش به کاغذها نگاهی می‌اندازد، سپس در را می‌بندد و از پله‌ها پائین می‌رود. از در خارج می‌شود . در خیابان ، هوا گرم و روشنایی روزخیره کننده است نور چشمهایش را می‌آزارد . مانوئل از حاشیه سایه‌دار خیابان سرازیری به سمت محله" پوئرتادول سول" راه می‌افتد .خنکی سایهٔ کنار خیابان مانند آب جاری گوارا و قابل لمس بنظر می‌رسد و وقتی که از چهار راهی می‌گذرد گرما ناگهان چهرهٔ خود را بر او نمایان می‌کند . در میان عابران به هیچ آشنایی برخوردنمی‌کند . درست نرسیده به" پوئرتادول‌سول" وارد یک کافه می‌شود . کافه خلوت است و چند نفر سر میزها پشت به دیوار نشسته‌اند . سر یک میز ،چهار مرد مشغول ورق بازی هستند . بیشترحاضرین با لیوانهای خالی نوشیدنی‌ها و فنجانهای قهوه‌ور می‌روند ومشغول سیگارکشیدن هستند . مانوئل از سالن می‌گذرد و وارد یک اتاق کوچک در پشت کافه می‌شود . مردی سرمیز در یک گوشه به خواب رفته، مانوئـل می‌نشیند .

یک گارسون داخل می‌شود و کنار میز مانوئل می‌ایستد.
مانوئل از او می‌پرسد: زوریتو را دیده‌ای؟
گارسون جواب می‌دهد: پیش از نهار اینجا بود ولی تا قبل از ساعت پنج برنمی‌گردد.
ـ: شیر و قهوه ویک لیوان از نوشیدنی همیشگی برایم بیاور.
گارسون با یک سینی که درآن یک لیوان بزرگ قهوه‌ویک‌لیوان نوشیدنی سرد قرار دارد به اتاق برمی‌گردد. در دست چپش یک بطری نوشیدنی دارد. درحالی که سینی را روی میز می‌گذارد، پسری که بدنبال او آمده، از دور قوری براق و جوشان شیر و قهوه را در فنجان می‌ریزد.
مانوئل کلاهش را برمی‌داردو گارسون متوجه موی جمع شده او که روی سرش سنجاق شده می‌شود.
ـ مانوئل لبخندی به پسرک که کنجکاوانه صورت‌بی‌رنگ‌مانوئل را به زیر نگاه دارد، تحویل می‌دهد.
گارسون درحالیکه چوب پنبه بطری را می‌گذارد از مانوئل می‌پرسد:
شما اینجا می‌جنگید؟
ـ: بله، فردا.
گارسون: شما در نمایش" چارلی چاپلین" شرکت دارید؟
پسرک خجالت زده رویش را به سوی دیگر انداخت.
مانوئل: نه در بخش معمولی.
ـ فکر می‌کردم که چاوز وهرناندز مبارزه می‌کنند.
مانوئل: نه، من و یکی دیگر.
ـ: چه کسی؟ هرناندز یا چاوز؟
مانوئل: هرناندز، فکر می‌کنم.

ـ : برای چاوز چه اتفاقی افتاده؟

مانوئل : مجروح شده.

ـ : از کجا این خبر را شنیدی؟

مانوئل : رتانا.

ـ : لوپی چاوز مجروح شده.

مانوئل نوار دور قندها را باز کرده و آنها را درقهوه ریخت و سپس آن را نوشید. قهوه گرم و شیرین‌شکم خالیش را گرم کرد، بعد هم نوشیدنی را نوشید.

مانوئل : یکی دیگر ازاین به من بده.

گارسون چوب پنبه بطری را برداشت و لیوان را پر کرد، در این حال دستش لرزید و کمی از نوشیدنی به داخل نعلبکی‌ریخت. گارسون دیگری به کنار میز آمده و پسرک رفته بود.

گارسون دومی ازمانوئل پرسید : چاوز بدجوری صدمه دیده؟

مانوئل : رتانا چیزی نگفت، نمی‌دانم.

گارسون دیگری که مانوئل تا آنموقع او را ندیده بود، گفت : برای او خیلی مهمه.

ـ: در این شهر اگر بارتانا باشی یک مرد کامل هستی و گرنه فقط باید بروی و با یک گلوله خودت راخلاص‌کنی.

گارسون دیگری که تازه داخل شده بود گفت :واقعا" که درست گفتی.

ـ : معلومه که درست گفتم. وقتی من در موردآن‌پرنده‌صحبت می‌کنم، می‌دانم چه می‌گویم.

گارسون اولی : ببینید او برای ویلانا چه کرد.

دومی : و تازه این همه‌اش نیست، نگاه کنید او برای "مارسیال لالندا" چه کرد، برای‌همه.

ـ : کاملا" درست است ، حق با تو است .

مانوئل به آنها که در جلوی میز و بدون توجه به او مشغول بحث بودند نگاهی کرد ، او دومین نوشیدنی خود را هم تمام کرده بود ولی آنها توجه و علاقه‌ای به او نشان نمی‌دادند .

گارسون قد بلند ادامه داد : به آن دستهٔ شترها نگاه کنید ، تا به حال این مردم دسته دوم را دیده‌اید ؟

گارسون اولی : من او را یکشنبه پیش دیدم .

گارسون دومی : او یک زرافه است .

گارسون بلند قد : من به شما چه گفتم ؟ اینها برای رتانا کار می‌کنند .

مانوئل به گارسون اولی : یکی دیگر از این نوشیدنی به من بده .

مانوئل ، درحالی که آنها بدون توجه به او با یکدیگر بحث می‌کردند ، نوشیدنی را که گارسون در هنگام پر کردن لیوانش به داخل نعلبکی ریخته بود ، به لیوان ریخته وآن را هم نوشیده بود . گارسون لیوان اورا اتوماتیک‌وار پر کرد و بعد همگی صحبت کنان از اطاق خارج شدند .

در یک گوشه از اتاق ، آن مرد همچنـــان باتنفس‌های بلند و پرسروصدای خود در خواب بود .

مانوئل در حالیکه لیوان نوشیدنی خود را خالی می‌کرداحساس کرد که خودش هم خواب آلود است و فکر کرد : " شهرخیلی گرم است و در ضمن کاری‌هم‌ندارم ، پس در انتظار زوریتو در همین جا یک چرتی می‌زنم تا او بیآید ."

چمدانش را با پا به زیر میز هل داد تا جای امن‌تری داشته باشد ، بعد فکر کرد که بهتر است آن را زیر صندلی کنار دیوار

بگذارد ، و با این فکر خم شد و چمدان را به زیر صندلی‌گذاشت ، سپس روی میز خم شدو به خواب فرو رفت .

هنگامی که از خواب بیدار شد کسی درآن طرف میزنشسته‌بود . مرد قوی هیکلی با چهره‌ای به سوختگی سرخپوستان وبایک کلاه بزرگ و سیاه که به جلو خم شده بود .

او مدتی در آنجا انتظار می‌کشید و گارسون را هم رد کرده مشغول خواندن روزنامه شده بود . در تمام مدتی که مانوئل در خواب بود او با اصرار خستگی ناپذیری تمام روزنامه را خوانده و هنگامی که‌روزنامه را به زمین گذاشته بود ، خیره به سوی مانوئل که در خواب بود ، می‌نگریست .

مانوئل بلند شده و نگاهی به او انداخت .

— : سلام زوریتو .

مرد قوی هیکل : سلام پسر .

مانوئل در حالیکه پیشانی خود را با پشت دست مالش‌می‌داد ، گفت : خوابم برده بود .

— : فکر می‌کردم .

مانوئل : اوضاع چطور است ؟

مرد : خوب ، تو چطور ؟

مانوئل : خیلی خوب نیست .

هر دو ساکت شدند . زوریتو به صورت رنگ پریدهٔ مانوئل نگاه کرد ، مانوئل هم به دستهای‌بزرگ و قوی پیکادر که مشغول تاکردن روزنامه بود ، نظـری افکند ، سپس شروع به سخن گفتن کرد :

" یک خواهش از تو دارم ، مانو . "

" ماندورس" نامی بود که دوستانش به زوریتو داده بودند و او هنگامی که این نام را می‌شنید بی‌اختیار به دستان بزرگش نگاه

می‌کرد .

زوریتو : نوشیدنی می‌خواهی ؟

ـ : حتما" .

گارسون آمد و از اتاق خارج شد ، در حالیکه بیرون می‌رفت برگشت و از روی شانه نگاهی به دو مرد که کنار میز مشغول صحبت بودند ، انداخت .

زوریتو لیوانش را پائین آورد و گفت : جریان چیه ، مانوئلو ؟

مانوئل : حاضری که فرداشب در مبارزه ،دو گاو را برای من خسته کنی ؟

زوریتو : نه ، من دیگر پیکادر نیستم .

مانوئل ، سرش را پائین انداخت و به لیوانش خیره شد ، به هر حال او انتظار چنین پاسخی را داشت وحال آن را به‌گوش‌می‌شنید .

زوریتو : متاسفم مانوئلو ، ولی من دیگر پیکادر نیستم ، پیـــر شده‌ام .

مانوئل : اشکالی ندارد من فقط خواهش کردم .

زوریتو : برنامهٔ فردا ، شبانه است ؟

مانوئل : همین است ، من فکر کردم که اگر یک پیکادر خوب داشته باشم می‌توانم موفق شوم .

زوریتو : چقدر می‌گیری ؟

مانوئل : سیصدپستا .

زوریتو : من برای کاری که می‌خواهی بیش از آن می‌گیرم .

مانوئل : می‌دانم ، اصلا" نباید چنین خواهشی می‌کردم .

ـ : برای چه به این کار ادامه می‌دهی ؟

مانوئل : نمی‌دانم . باید اینکار را انجام بدهم ، تنها می‌خواهم کارها را طوری ترتیب بدهم که یک مهلت کوتاه داشته

باشم ، من باید اینکار را زنده نگهدارم .
ـ :نه ، اجباری در کار نیست .
مانوئل : چرا هست ، من حتی سعی کردم که‌از اینکار دوری کنم ولی موفق نشدم .
ـ : می‌دانم که چه احساسی داری ، ولی درست نیست ، باید ازآن خارج شوی وفراموش کنی .
مانوئل : نمی‌توانم چنین کاری کنم . بعلاوه این اواخر خوب بوده‌ام .
زوریتو به صورت مانوئل نگاه می‌کند : تو بیمارستان بودی ؟
مانوئل : ولی وقتی که مجروح شدم در موقعیت خوبی بودم و کارم را بخوبی انجام دادم .
زوریتو چیزی نگفت و نوشیدنی ریخته شده در نعلبکی را به لیوان خود سرازیر کرد .
مانوئل : رزنامه‌ها می‌گویند که تا بحال فصل گاوبازیی به این خوبی ندیده‌اند .
زوریتو همچنان به او نگاه می‌کند .
مانوئل : می‌دانی که وقتی شروع کنم ، در آن خوب و موفق هستم .
زوریتو ، تو برای اینکار پیر شده‌ای .
مانوئل : نه ، تو ده سال از من بزرگتر هستی .
زوریتو :در مورد من جریان فرق می‌کند .
مانوئل : من خیلی پیر نیستم .
هر دو ساکت می‌شوند ، مانوئل به چهره پیکادر خیره می‌نگرد .
مانوئل با لحنی ملتمسانه می‌گوید : "خودت‌می‌دانی تا وقت زخمی‌شدن ، همیشه‌جزء بهترین‌ها بودم ، "سپس سرزنش‌کنان ادامه

می‌دهد : "تو باید کار مرا ببینی ، مانو . "
زوریتو : نمی‌خواهم ببینم، این کار مرا عصبی می‌کند .
مانوئل : تو کار مرا این اواخر ندیده‌ای .
ــ : به اندازه کافی دیده‌ام .
زوریتو درحالی که به مانوئل‌نگاه می‌کند ، در تلاش است از چشمهای او دوری کند و می‌گوید :
تو باید از این کار دست برداری مانوئلو .
مانوئل : نمی‌توانم ، به تو گفتم من موفق می‌شوم .
زوریتو روی میز به جلو خم می‌شود و می‌گوید :
" گوش کن ، من فردا شب برای تو کار می‌کنم و اگر موفق نشدی باید دست ازاینکار برداری ، برای همیشه ، موافقی ؟
مانوئل : البته .
زوریتو نفس راحتی می‌کشد و به عقب تکیه می‌دهد ومی‌گوید :
ــ:تو باید اینکار را ول کنــی ، دست از اینکار برداری و موی پشت سرت را هم کوتاه کنی .
مانوئل : من نمی‌خواهم که کارم را رها کنم ، می‌دانم که موفق خواهم شد ، شانس زیادی دارم .
زوریتو برمی‌خیزد ، از ادامه گفتگو خسته به‌نظرمی‌رسد ، می‌گوید :
ــ : تو بایداینکار را رها کنی و من خودم مویت‌راکوتاه‌می‌کنم .
مانوئل : نه ، تو نمی‌توانی ، هیچ شانسی نداری .
زوریتو بلند می‌شود وگارسون را صدا می‌زند .
زوریتو : بیا برویم خانه .
مانوئل خم شده و چمدانش را برمی‌دارد ، حال که زوریتو برای او کار می‌کند ، مطمئن است که پیروز می‌شود ، زوریتو بهترین

پیکادر زنده است .

زوریتو : بیا برویم به خانه و غذایی بخوریم .

* * *

مانوئل در حالیکه در حیاط کوچک ، مخصوص‌ماتادورهاایستاده بود ، منتظر به پایان رسیدن برنامهٔ چارلی چاپلین بود . زوریتو کنار او ایستاد ، جایی که آندو ایستاده بودند تاریک بود ، دربزرگی که به روی میدان گاوبازی باز می‌شد ، بسته بود . بالای سرشان صدای فریاد می‌شنیدند و بعد یک قهقههٔ بلند و سپس‌سکوت . مانوئل بوی طویله را که از آن نزدیکی به مشام می‌رسید ، دوست داشت ، در تاریکی بوی خوشی بود . فریاد دیگری از میدان شنیده شد و بعد کف زدنهای ممتد تماشاچیان به گوش رسید . زوریتو که در کنار مانوئل ایستاده بود ، پرسید : این بچه‌ها را هیچوقت دیده‌ای ؟

مانوئل : نه .

زوریتو لبخندزنان درتاریکی گفت : "آنهاخیلی‌مسخره‌هستند." در بزرگ و بلندی که به میدان گاو بازی باز می‌شد ، گشوده شد و مانوئل در زیر نور چراغها میدان بزرگی را دید که در اطراف بلند و تاریک بود ، در کنارهٔ میدان دو مرد ملبس به لباس دوره‌گردها می‌دویدند و نمایش می‌دادند ، به همراه آنان یک پسر بچه در لباس پادوی هتل مشغول جمع‌آوری کلاهها وعصاهایی بود که بر زمین ریخته بودند .

چراغهای صحنه روشن شد .

زوریتو : تا تو بچه‌ها را جمع کنی ، من سوار یکی از اسبها می‌شوم .

پشت سر آنها صدای زنگلوله قاطر شنیده شد که می‌رفت تا در

میدان به گاوکشته‌شده، بسته‌شود. اعضاء کوآدرلا که نمایش مضحک را از آنسوی مانعها نظاره می‌کردند، به صورت گروهی در زیر چراغ میدان ایستاده و مشغول صحبت بودند. یک جوان خوش سیما در لباسی به رنگ نقره‌ای و نارنجی، لبخندزنان به مانوئل نزدیک شد و درحالی که‌دستش را جلو آورد گفت:

" من هرناندز هستم. "

مانوئل دست او را فشرد.

هرناندز: امشب چیزی جز فیلها معمولی نیستند.

مانوئل: آنها گاوهایی بزرگ با شاخ‌هایی دراز هستند.

هرناندز: بدترین قسمت نصیب تو شده.

مانوئل: مسئله‌ای نیست، هرچه بزرگتر باشند، گوشت بیشتری برای فقرا بدست می‌آید.

هرناندز لبخندزنان می‌گوید: "امشب‌بچه‌های‌خوبی‌داریم".

هرناندز سرحال بود، او تا به حال دوبار در نمایش شبانه شرکت کرده و برای خود هوادارانی یافته بود. از اینکه نمایش به زودی آغاز می‌شد، بسیار راضی به نظر می‌رسید.

مانوئل: پیکادرها کجا هستند؟

هرناندز: آنها در آغل هستند و سر اینکه چه کسی‌بهترین اسب را بردارد مشغول جروبحث هستند.

قاطر با عجله از میان در می‌گذرد، شلاق‌ها در هوا زوزه می‌کشند و با طنین زنگوله، گاوجوان شیاری برزمین ایجاد می‌کند.

به محض اینکه گاو از میان در بگذرد آنها آماده انجام کار خود می‌شوند.

مانوئل و هرناندز پیشاپیش همه و جوانترها درحالیکه‌شنل‌های سنگین‌شان روی بازوها پیچ خورده بود، در عقب ایستاده‌بودند.

در نیمه تاریک آغل، چهار پیکادر در لباس‌های سیاه، سوار بر اسب‌های خود، در حالیکه نیزه‌های تیز خود را آماده نگهداشته بودند منتظر شروع مبارزه بودند.

یکی از پیکادرها: تعجبی ندارد که رتانا برای دیدن این اسبها نور کافی در اختیار ما نگذاشت.

ـ : او می‌دانست که ما خوشحال‌تر خواهیم بود اگر تصور چندان دقیقی از این پوست و استخوانها نداشته باشیم.

ـ : این یکی که من سوارش هستم بزور مرا از زمین جدا می‌کند.

ـ : به هرحال اینها اسب هستند.

ـ : معلومه که اسب هستند.

در تاریکی و سوار بر اسب‌های لاغرشان به صحبت ادامه دادند.

زوریتو چیزی نمی‌گفت، تنها اسب سالم را او برداشته بود. اسب را امتحان کرده و چند دوری در طویله گردانده بود، حیوان به مهمیز و ضربه‌های او پاسخ داده، پس زوریتو او را انتخاب کرد. زوریتو باندی را که روی چشم راست حیوان بسته شده و رشته‌هایی را که گوش اسب را محکم به سرش بسته بودند، باز کرد. اسب خوب و محکمی بنظر می‌رسید، پاهای محکمی داشت و این تنها چیزی بود که او لازم داشت. او تصمیم داشت اسب را در میان صحنه براند. در تمام این مدت، در تاریکی به انتظار شروع برنامه نشسته و در ذهن خود اسبش را در میدان رانده و گاو را نیز خسته کرده و وظیفه‌اش را بخوبی به پایان رسانده بود. دیگر پیکادرها در دو سوی او به گفتگو ادامه می‌دادند، بدون اینکه زوریتو چیزی از آنها بشنود.

دو ماتادور در کنار یکدیگر با شنل‌هایی که به همان سبک روی بازوی چپ‌شان پیچ خورده بود و در جلو سه جوان ایستاده‌بودند.

مانوئل به سه جوانی که پشت سرش بودند فکر می‌کرد، هرسه جوانهایی نوزده ساله به مانند هرناندز بودند. یکی از آنها یک کولی با چهره‌ای تیره و مغرور بود. مانوئل حالت نگاه او را دوست داشت، برگشت و پرسید:

" اسمت چیه، پسر؟"

کولی: خوئنتس.

مانوئل: اسم خوبیه.

کولی بالبخند کوچکی دندانهای سفیدش را به نمایش‌گذاشت.

مانوئل: وقتی که گاو بیرون آمد تو سعی کن او را بدوانی.

کولی: باشد.

چهره‌اش سخت و نفوذ ناپذیر بنظر می‌رسید و فورا" شروع به فکر کردن در بارهٔ نحوهٔ کارش کرد.

مانوئل به هرناندز: آمد.

هرناندز: باشد، ما می‌رویم.

با سرهای برافراشته و همراه با موزیک، در زیر نور چراغها از میدان شنی گذشتند.

پیکادرها سوار بر اسب و پشت سر آنها مستخدمین میدان گاوبازی با قاطری که زنگوله‌اش همچنان طنین انداز بود وارد شدند.

در حال رژه در میدان، جمعیت برای هرناندز ابراز احساسات می‌کردند مغرور و با سرهای برافراشته، در حالیکه به جلو خیره شده بودند، به رژه ادامه دادند.

پس از ادای احترام به رئیس صحنه به گروههای مختلف‌تقسیم شدند. گاوبازها به سوی نرده‌هایی که آنها را محافظت می‌کرد، رفتند و شنل‌های سنگین خود را با لباسهای مخصوص گاوبازی

عوض کردند .

قاطرها از میدان خارج می‌شوند و پیکادرها با یک حرکت ناگهانی شروع به یورتمه رفتن بدور میدان می‌کنند و دو تن از آنها از دری که وارد شده‌اند خارج می‌شوند . مستخدمین شن‌های زمین را صاف و هموار می‌کنند .

مانوئل لیوان آبی را که توسط یکی‌از مردان رتانا که امشب به عنوان مدیر برنامهٔ او کار می‌کند ، پر شده می‌نوشد . هرناندز در حالیکه با دو تن از همکارانش صحبت می‌کند ، نزدیک می‌شود .

مانوئل از او تعریف می‌کند و می‌گوید : خوب طرفدار به هم زده‌ای .

هرناندز . آنها مرا دوست دارند .

مانوئل رو به مدیر برنامه ، می‌پرسد : تا اینجا برنامه‌چطور بود ؟

مرد : مثل یک جشن عروسی همه چیز بی‌نقص بود ، شما عالی خارج شدید .

زوریتو مثل یک مجسمهٔ عظیم سوار بر اسب در کنار آنها می‌راند . اسبش را به سمت انتهای میدان ، جایی که گاو از آن خارج می‌شد ، برمی‌گرداند .

در زیر نور چراغ ، کاری را که بارها در زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر و با درآمد زیاد انجام داده بود ، اکنون برایش عجیب به نظر می‌رسید . اصلا" ازکار در زیر نور چراغ لذت نمی‌برد و دلش می‌خواست که هرچه زودتر کار را شروع کنند .

مانوئل به زوریتو نزدیک شد و گفت : خسته‌اش کن ، مانوس . آماده‌اش کن برای من . .

زوریتو : خسته‌اش می‌کنم ، پسر . کاری می‌کنم که از رینگ بپرد

بیرون .

مانوئل : به او تکیه کن ، امید داشته باش .

ـ : دارم ، اگر امیدوار نبودم کار را قبول نمی‌کردم .

زوریتو سوار بر اسب و با پاهایی پوشیده شده از پوست آهو بر شکم اسب فشار می‌آورد . در حالیکه دهنهٔ اسب در دست چپ و نیزهٔ بلند دردست راستش بود و کلاه بزرگش چشمانش را از نور چراغها محافظت می‌کرد ، چشم به در دوخته بود . گوشهای اسب می‌لرزیدند و زرویتو با دست چپش او را نوازش می‌کرد . در قرمز باز شد و برای یک لحظه زوریتو راه خالی میان میدان را زیر نظر گرفت . گاو با سرعت زیاد خارج شد و در حالی که‌روی‌چهاردست پا سر می‌خورد با یورتمه‌ای آماده حمله به زیر نور چراغها آمد ، آهسته ، آهسته سرعت یورتمه‌اش افزایش یافت ، به جز صدای تنفس شدید گاو که ازوارد شدن به روشنایی خوشحال به نظرش می‌رسید ، صدای دیگری شنیده نمی‌شد .

در اولین ردیف تماشاگران ، گزارشگر " ال هـرالد " بسیار کم حوصله به جلو شده‌بودویادداشت‌می‌کرد : "کامپاگنرو ، سیاه ، ۴۲ ، با سرعت ۹۰ مایل در ساعت . "

مانوئل درحالیکه به ستونها تکیه داده بود ، اشاره‌ای کرد و کولی در حالیکه شنل قرمزش را بدنبال می‌برد ، به بیرون دوید . گاو با یورتمهٔ کامل ، سر پائین گرفته و دم برافراشته روی پاشنه چرخید و به سمت شنل حمله برد . کولی با حرکت زیگزاگ از کنار گاو رد شد و گاو با دیدن او شنل را رها کرده به سمت کولی حمله‌ور شد . باحمله گاو ، کولی به پشت نرده‌های قرمز پرید و درست در همین لحظه گاو با شاخهایش به نرده‌ها برخورد کرد و از سر خشم دوبار دیگر به نرده‌ها ضربه زد .

گزارشگر ال هــرالد سیگاری روشن کرد و چنین نوشت :
" کامپانگرو با شاخ‌های تیز و قوی خود تماشاچیان را راضی کرده و اشتیاق جدیدی به گاوبازی ایجاد نموده . " در لحظه‌ای که گاو به نرده برخورد کرد ، مانوئل با شنل خود خارج شد و از گوشهٔ چشم زوریتو را دید که سوار بر اسب سفیدش در سمت چپ میدان در نزدیکی ستونها ایستاده بود .
مانوئل شنل‌را در جلوی خود گرفت وبه طرف گاو فریاد زد : ها !ها !
گاو برگشت ، به نظر می‌رسیدکه خود را آمادهٔ حمله‌می‌کند ، بناگاه به سوی شنل حمله برد . مانوئل یک قدم به کنار رفت و روی پاشنهٔ پا چرخید و شنل را از بالای شاخ‌های گاو عبور داد . با گردش شنل ، گاو دوباره آمادهٔ حمله بود و مانوئل دوباره شنل را درجلوی خود گرفته و با حملهٔ گاو چرخید ، با هرچرخش‌او جمعیت فریادی از هیجان سر می‌داد .
چهار بار مانوئل با حملهٔ گاو خشمگین چرخید و هربار شنل قرمزش رابا یک موج کامل رد کــرد . در انتهای پنجمین چرخش مانوئل شنل را در پهلوی خود گرفت و با یک بار روی پاشنه پا چرخیدن شنل مانند یک رقاصهٔ باله حلقه‌وار چرخید و با این عمل به سرعت زخمی به گاو وارد کرد .
سپس از میدان کنار رفت و گاو با زوریتو که محکم بر اسب سفیدش نشسته بود ، روبرو شد .
گاو خشمگین با گوشهایی روبه بالا ایستاده و به نظر عصبی می‌آمد ، زوریتو به جلو خم شدو نیزهٔ بلند و نوک تیزش را در دست راست آماده گرفته و به سمت گاو یورش برد .
گزارشگر ال هــرالد سیگارش را خاموش کرد و گزارش خود را

چنین ادامه داد :

"همشهری‌مانوئلو با عملیات موفقیت‌آمیز خود گلهای زیادی از جمعیت هیجان زده دریافت نمود و با یک پایان بسیار عالی کف زدنهای ممتد تماشاچیان را موجب گشت ."

زوریتو سوار بر اسب ، فاصلهٔ بین گاو و سرنیزه را بررسی می‌کرد . گاو آمادهٔ حمله شده و چشمهایش را به سینهٔ اسب دوخت . لحظه‌ای که گاو با سر پائین آماده حمله بود ، زوریتو با یک حرکت سریع نیزه را در عضله قوی بالای شانهٔ او فرو برد و با تمام وزن خود به آن فشارآورد و در همین حال اسب وحشتزده را به هوا بلند کرد ، گاو به اسب حمله برد ولی‌شاخهایش بدون برخورد از زیر شکم اسب گذشتند . در این هنگام هرناندز با شنل خود به میدان آمد و گاو به سمت او حمله‌ور شد .

هرناندز خود را کنار کشید و با شنل خود گاو را به جلوی پیکادر دیگری هدایت کرد . به محض اینکه گاو متوجه سوار شد به سمت اوحمله برد و نیزهٔ پیکادر روی پشت گاو سرخورده واسب وحشتزده از حملهٔ گاو وحشی ،با یک حرکت سریع پیکادر را به زمین زد . پیکادر برای اینکه اسب را بین خود و گاو قرار دهد ، پای راستش را از رکاب خارج کردو در پهلوی چپ‌اسب قرارگرفت .

پیکادر با پای خود ضربه‌ای به اسب زخمی و وحشتزده زد و منتظر ماند تا حرکت کند .

مانوئل صبر کرد تا گاو به سوی اسب افتاده حمله‌کند ، خطری برای پیکادر وجود نداشت و تازه این درس خوبی بود برای اینگونه پیکادرها ، زیرا باعث می‌شد که در دفعات بعد بیشتر صبر کند . این پیکادرهای تنبل !

مانوئل به آن‌سوی میدان به زوریتو نگاه کرد ، محکم سوار بر

اسب و در انتظار.

مانوئل شنل خود را در دو دست باز گرفت تا توجه گاو را جلب کند و پا به میدان گذاشت و فریاد زد:

" ها! ها!" ، گاو اسب را رها کرده به سمت مانوئل حمله برد ، مانوئل به کنار قدم برداشت و شنل را در جلو گاو نگهداشت روی پاشنه چرخید و با این عمل گاو رودرروی زوریتو قرار گرفت.

هلی !هلی !، مرد کنار گزارشگر فریادی از شادی کشید و با دست ضربه‌ای به پشت سر او که مشغول نوشتن گزارشش بود ، زد. گزارشگر سرش را بلند کرد تا زوریتو را ببیند ، روی اسب به جلو خم شده بود ونیزهٔ تیز را بدست گرفته‌وبا تمام قدرت آن‌راپائین آورد. گاو خشمگین بسوی اسب حمله برد و زوریتو بافشارتمام‌اسب را چرخاند و بالاخره از جلو گاو کنار کشید. زوریتو لحظه‌ای که اسب از دام گاو خلاصی پیدا کرد ، نیزه را با شدت هرچه تمامتر در عضلهٔ شانه او فرو برد و گاو از طرف دیگر با شنلی که‌هرناندز جلوی پوزه‌اش گرفت روبرو شد. گاو کورکورانه به شنل حمله برد و پسرک او را به فضای وسط میدان هدایت کرد. زوریتو سوار بر اسب چشم به گاو و شنلی که هرناندز در زیر نور چراغ‌ها و در میان‌فریاد جمعیت برای او نگاه داشته بود ، داشت.

رو به مانوئل کرد و گفت: آن یکی را دیدی؟

مانوئل: واقعا" جالب بود.

زوریتو: نگاهش کن.

در یک یورش خیلی نزدیک به شنل ،گاو روی زانوانش‌سرخورده و فورا" از زمین بلند شد. از فاصلهٔ نسبتا" دوری‌درمیان میدان ، مانوئل و زوریتو خط سیر خون‌آلودی را می‌دیدند که به‌شانهٔ گاو منتهی می‌شد.

زوریتو : این دفعه زخمیش کردم .
مانوئل : گاو خیلی خوبیه .
زوریتو : دفعه دیگر کارش‌تمام است .
مانوئل : آنها نوبت سوم را به ما می‌دهند .
زوریتو : نگاهش کن .
مانوئل : باید بروم .

و به سمت قسمت انتهایی میدان جایی که چند تن یک اسب را با افسارش به سمت گاو هدایت می‌کردند و با سروصدای زیاد تلاش می‌نمودند تا او را به سمت گاو که حالا سر به زیر انداخته و پنجه به زمین می‌کوبید و قادر به تصمیم گیری نبود ، ببرند .

زوریتو اخم آلود اسب خود را به طرف معرکه راند .

بالاخره گاو حمله کرد ، همه به طرف ستونها دویدند و پیکادر ضربهٔ محکمی خورد و بعد گاو به زیر اسب حمله برد و او را بر پشت خود گرفت .

زوریتو صحنه را نگاه می‌کرد دلقکها با پیراهن‌های قرمزشان به کمک پیکادر که حال ایستاده بود دویدند. مانوئل و هرناندز با شنلهای خود آماده ایستاده بودندو گاو بزرگ سیاه با اسبی بر پشت و درحالیکه نعل‌هایش به یکدیگر برخورد می‌کرد و افسار اسب در شاخ‌هایش پیچیده بود ، می‌دوید . گاو گردن خود را خم کرد و اسب را به پائین هل داد ، اسب با سر وصدای زیاد به زمین برخورد . سپس گاو با یک حملهٔ سریع به سوی شنلی که‌مانوئل برایش نگاه داشته بود ، دوید .

مانوئل احساس کرد که گاو آهسته تر حرکت می‌کرد و به شدت خونریزی داشت . جوی سرخی از خون از پهلوی او جاری بود .

مانوئل یک بار دیگر شنل را به سوی گاو به حرکت درآورد و

گاو با چشمهای باز و زشت خود خیره شنل را نگاه می‌کرد . مانوئل قدمی به کنار برداشت و دستهایش را به بالای سرگاو برای‌دریافت دسته گلها بالا برد .

حالا او با گاو روبـرو بود . بله سرش کمی پائین‌تر از پیش بود ضربهٔ زوریتو کار خود را کرده بود . مانوئل بار دیگر شنل را به حرکت درآورد ، قدمی به کنار برداشت و فکر کرد :

" این گاو به انـدازه کافی مبارزه کرده و حالا نظاره‌گر است ولی من همیشه شنلم را برای او گرفته‌ام . "

مانوئل شنل را تکان داد ، گاوبه جلوآمد واینباربسیارنزدیک ، مانوئل فکر کرد :

"نمی‌خواهم به این نزدیکی کار کنم . "

لبهٔ شنل در جایی که با گاو برخورد کرده بود ، خون‌آلود بود . مانوئل رودرروی گاو ، با حملهٔ او چرخیده و حالا شنلش را با دو دست در جلوی او گرفته بود . گاو به او نگاه می‌کرد ، چشمها باز و شاخهایش رو به جلو و آمادهٔ حمله .

مانوئل صدا زد : ها ! "تورو" و به سمت عقب چرخید .

گاو یورش برد و مانوئل قدمی به‌کنـار برداشت و روی پاشنه‌ها چرخید . گاو نیز با چرخش شنل به دور خود گشت ، شنل بر او چیره شده بود . مانوئل شنل را بار دیگر زیر پوزهٔ گاو حرکت‌داد تانشان دهد که تسلیم شده است .

جمعیت ساکت بود و هیچ تشویقی شنیده نمی‌شد .

در حالیکه زوریتو به سمت میدان اسب می‌راند ، مانوئل‌به سوی ستونها رفت .

به منظور اعلام پایان عملیات این قسمت ، ترومپت نواخته شده بود ولی مانوئل متوجه این مسئله نگردید .

چند تن در اطراف دو اسب مرده خاک اره پخش می‌کردند .

مانوئل برای نوشیدن آب به پشت ستونهای محافظ رفت و یکی از مردان رتانا کوزهٔ بزرگی را به دست او داد .

فوئنتس کولی ،نگاهی به مانوئل انداخت .

مانوئل : برو آنجا توی میدان .

کولی خارج شد . مانوئل کوزه را به زمین‌گذاشت و صورتش را با دستمال پاک کرد .

گزارشگر ال هوالد بطری نوشیدنی را که روی زمین کنارپایش قرار داشت برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید ، سپس نوشتهٔ خود را اینطور ادامه داد :

" کسی مانوئلو را که دیگر پیر شده، برای انجام یک سری عملیات بسیار معمولی با استفاده از شنل و نیزه تشویق نکرد و ما اکنون وارد مرحلهٔ سوم می‌شویم . "

گاو تنها در وسط میدان ، همچنان ثابت ایستاده بود . کولی بلند قامت در حالیکه در هر دستش یک نیزه باریک و بلند حمل می‌کرد ، مغرورانه بسوی گاو رفت . گاو به او نگاهی کرد . اما دیگر ثابت نبود . چشمهای گاو، کولی را که او را می‌خواند زیر نظر داشت . فوئنتس دو نیزه را به هم کشید و برق فولاد چشم گاو را خیره کرد .

گاو با دمی برافراشته و شاخهای رو به جلو حمله کرد .

گاو مستقیم در حالیکه چشمهایش بر روی کولی‌متمرکز بود ، به جلو آمد . فوئنتس صاف ایستاد ، نیزه در دست به عقب خم شد و در لحظه‌ای که گاو برای ضربه زدن آماده شده بود ، با دو دست خودم دو نیزه را در شانه گاو فرو برد و در همان حال‌به سوی چپ چرخید تا گاو عبور کند .

جمعیت : " هلی . "

گاو وحشیانه ضربه می‌زد و چهار دست‌وپایش کاملا " از زمین جدا بود . در همین حال دسته‌های قرمز نیزه‌ها در هوا موج می‌خوردند .

مانوئل در حالیکه در پشت ستونها ایستاده بود متوجه شد که گاو بیشتر به سمت راست ضربه می‌زند . رو به یکی از پسر بچه‌هایی که به میدان می‌رفت تا نیزه‌های بیشتری به فوئنتس برساند ،گفت :

" به او بگو جفت بعدی را به سمت راست بزنند . "

دستی سنگین روی شانه‌اش قرار گرفت ، زوریتو بود .

زوریتو : چطوری پسر؟

مانوئل گاو را زیر نظر داشت .

زوریتو در حالیکه سنگینی وزنش روی بازوانش‌بود به ستون تکیه داد . مانوئل رو به او کرد .

زوریتو : خوب داری پیش می‌روی .

مانوئل‌سرش‌را تکان داد . تا آغاز دور سوم کاری نداشت که انجام دهد .

کولی خیلی خوب عمل کرده بود و گاو در نوبت بعدی در وضعیت خوبی در اختیار مانوئل قرار می‌گرفت . گاو خوبی بنظر می‌رسید او تابحال همه چیز به‌آسانی پیش رفته بود . مرحلهٔ آخر و کار با شمشیر تنها چیزی بود که او را نگران می‌کرد ، در واقع نگران که نبود ، او اصلا " راجع به آن فکر نکرده بود . ولی حال که در آنجا ایستاده بود ، احساس بیم وتشویش می‌کرد .

به بیرون ، به گاو نگاه کرد و نحوهٔ کار با پارچهٔ قرمزبه‌منظور کنترل گاو را بررسی نمود .

کولی بار دیگر قدم بسوی گاو گذاشت ، قدم زنان روی پاشنه و پنجه، مغرورانه مانند یک بالرین و درحالیکه نیزه‌های قرمز با حرکت او می‌لرزیدند . گاو او را نگاه می‌کرد .

آماده‌ٔ شکار ولی صبور ، می‌خواست که مردکاملا "به او نزدیک شود تا شاخهایش را در بدن اوجای دهد . با حرکت فوئنتس گاو حمله را آغاز کرد و به محض حمله او کولی با یک حرکت سریع حلقه وار کنار کشیده و تماشاگران که ازاین حرکت او هیجان زده شده بودند شروع به فریاد زدن کردند .

یکی از مردان رتانا رو به زوریتو گفت : این بچه مدت زیادی در نمایش شبانه نمی‌ماند .

زوریتو : او خیلی خوب کار می‌کند .

ـ : نگاهش کن .

فوئنتس پشت به ستون ایستاده بود . دو تن دیگر پشت سر او آماده بودند تا با شنلهای خود گاو را گیج کنند .

گاو با زبان‌آویخته ، نفس‌زنان کولی را نگاه‌می‌کرد . او مطمئن بود که اینبار مرد را با یک حملهٔ کوتاه و سریع شکارخواهدکرد .

کولی در حالیکه دستهایش به عقب و نیزه‌ها آماده فرو رفتن در تن گاو بودند ، به عقب خم شد . فوئنتس‌گاو را صدا زد و گامی به جلو برداشت . گاو تردید داشت او کولی رامی‌خواست ، نه زخمهای بیشتری در شانه .

فوئنتس باز هم جلوتر رفت ، به عقب خم شد و گاو را دوباره صدا زد ، یک نفر از میان جمعیت فریاد زد : او خیلی‌نزدیک‌شده .

زوریتو : واقعا" بدجوری به گاو خشمگین نزدیک شده .

یکی از مردان رتانا : نگاهش کن .

کولی به عقب خم شد و با نیزه گاو را تحریک کرد و سپس با

دو پا به هوا پرید .به محض پرش او گاو حمله کرد . فوئنتس روی دو پنجهٔ پای خود پائین آمد وبا دستهای باز ، تمام بدن خود را به جلو خم کرده و با تمام توان نیزه را در بدن گاو فرو برد ودرهمین حال با یک چرخش خودش را از جلو شاخ راست گاو به کنارکشید .

گاو به ستونها ، جایی که شنل‌ها توجه او را جلب‌کرده‌بودند ، برخورد کرد .

کولی به همراه کف زدنهای ممتد جمعیت قدم‌زنان به سوی ستونها و مانوئل رفت . جلیقه‌اش در جایی که از شاخ گاو به خوبی کناره نگرفته بود ، پاره شده بود . خوشحال بود و جلیقه‌اش را با افتخار به دیگران نشان می‌داد .

دورتادور میدان قدم زنان‌رژه رفت و لبخندزنان بسوی زوریتو بازگشت .

یک نفر دیگر مشغول فرو بردن آخرین نیزه بود ولی کسی دیگر توجه نمی‌کرد .

یکی از مردان رتانا یک چوب را ،رون یک پارچهٔ قرمز پیچید و از آن سوی حفاظ بدست مانوئل داد . سپس از یک محفظهٔ چرمی شمشیری را که در درون غلافی چرمی بود بیرون آورده و بدست مانوئل داد . مانوئل شمشیر را از غلاف بیرون کشید .

به زوریتو نگاه کرد ، زوریتو متوجه شد که او عرق می‌ریزد .

زوریتو : کارش را تمام کن ، پسر .

مانوئل سری تکان داد .

زوریتو : در شرایط خوبیه .

یکی از مردان رتانا ، درست آنطوری که می‌خواهی .

ترومپت برای آغاز واپسین بخش نمایش نواخته شد و مانوئل از میان میدان به سمت جایگاه ، جابی که در تاریکی قاعدتا " باید

رئیس صحنه در آن می‌بود ، رفت .

در ردیف جلو ، گزارشگر ال هرالد در حالی که جرعه‌ای از نوشیدنی گرم خود رامی‌نوشید ، یادداشتش را به کناری نهاد و تصمیم گرفت که گزارش را فردا صبح در دفترش تکمیل کند . پیش خود فکر کرد :

" مطمئنـــا چیزی را از دست نمی‌دهم ، مگر چیست ؟ چیزی جز یک نمایش شبانه ، تازه اگر هم اتفاق مهمی را از دست دهم ، بـــا استفاده از روزنامه‌های صبح می‌توانم گزارش کاملی را تهیه کنم . "

او قراری در رستوران ماکزیم داشت و فکر کرد مگر این گاوبازها چه کسانی هستند ، جز بچه‌های مفت خور سپس سرش را بلند کرد و به سوی مانوئل که یکه و تنها در میدان ایستاده بود و با کلاه خود ادای احترام می‌کرد ، نگاه کرد . گاو ساکت در میان رینگ انتظار می‌کشید .

" من این گاو را به شما و به مردم مادرید ، با هوشترین و بخشنده‌ترین مردم جهان تقدیم می‌کنم . "

این سخنی بود که همیشه ادا می‌گشت ولی برای یک گاوبازی شبانه کمی طولانی به نظر می‌رسید .

مانوئل در تاریکی تعظیمی کرد و با قامتی راست کلاهش را بروی شانه‌اش انداخت سپس در حالیکه در دست راست شمشیر را می‌فشرد بسوی گاو به حرکت درآمد . گاو با چشمان تیزبینش به او نگاه می‌کرد . مانوئل متوجه جوی خشک شده‌ای از خون که در اثر ضربهٔ زوریتو ایجاد شده بود ، گشت . حالت‌ایستادن گاو تغییرکرده بود ، او نمی‌توانست بدون جمع کردن پاهایش حمله کند و حال روی چهار دست وپا کند و بی‌حرکت ایستاده بود .

مانوئل به سمت گاو قدم برداشت ، به پاهایش نگاهی انداخت

و فکر کرد : " از عهده آن برمی‌آیم . "

فقط باید او را مجبور کرد که سرش را پائین بگیرد و در این حال قادر خواهد بود که از شاخ‌های او بگذرد و کار را تمام کند . او نه به شمشیر فکر کرد و نه به کشتن گاو .

آنچه که قرار بود رخ دهد ، او را متاثر کرده بود . به گاو نگاه کرد ، به پاهایش، چشمهایش ، پوزهٔ خیسش و به شاخ‌های تیز رو به جلویش . گاو حلقه‌های کم‌رنگی بدور چشمانش داشت .

گاو مانوئل را نگاه می‌کرد و در این اندیشه بود که اینبار این مردک کوچک با چهرهٔ گندمگون را شکست خواهد داد .

مانوئل شمشیر را در زیر پارچهٔ‌قرمز قرار داد ، به شکلی که پارچه مانند باد سه گوش کشتی در انتهای تیز شمشیربه اهتزاز درآمد . توجه مانوئل به شاخهای گاو بود ، یکی از آنها در اثر ضربه‌هایی که به ستونهای پناهگاه زده بود ، صدمه دیده بود ولی دیگری به تیزی تیغ جوجه تیغی بود . مانوئل در حالیکه پارچه و شمشیر را زیرورو می‌کرد ،متوجه شد که انتهای سفید شاخها به سرخی گرائیده است . هنگام نگاه کردن به اطراف ، مانوئل از زیر نظر داشتن پاهای گاو غافل نشد .

مانوئل فکر کرد : " او در حالت دفاعی است و سعی می‌کند خودش را از آسیب بدور نگهدارد .باید مجبورش کنم که سرش را به زیر بگیرد ، او همیشه اینکار را می‌کند ، زوریتو هم مجبورش کرد که سرش را پائین بگیرد . وقتی او را مجبوربه حمله کنم ، خونریزی خواهد کرد وهمین باعث می‌شود که سرش را پائین نگهدارد . "

در حالی که شمشیر را در دست راست نگهداشته بود آن را در جلوی گاو به حرکت درآورد و فریاد کشید.

گاو نگاهی به او انداخت .

مانوئل به عقب خم شد و مغرورانه پارچهٔ گسترده را به عقب و جلو حرکت داد .

گاو شمشیر را که در زیر نورچراغها به رنگ قرمز روشن دیده می‌شد ، دید و پاهایش حالت حمله به خود گرفتند . باحمله گاو مانوئل چرخید و شنل کوچک را بلند کرده از میان شاخ‌های گاو و از روی پشت او کشید . او آنرا تا انتها رد کرد . گاو با حمله‌ای سریع عبور کرد . مانوئل تکان نخورده بود . در انتهای راه گاو به مانند یک گربه چرخید و به سمت مانوئل بازگشت .

دوباره حالت دفاعی داشت . اقتدار گاو از میان رفته به نظر می‌رسید . مانوئل متوجه شده که رشته باریکی خون‌تازه روی شانه سیاه گاو برق می‌زند و از پاهایش جاری است . شمشیررااززیرپارچهٔ قرمز بیرون کشید و در دست راست گرفت ، به سمت چپ خم شد و گاو را صدا کرد . پاهای گاو درحالیکه چشمانش به شمشیر بودند ، آماده حمله شدند . با حملهٔ او مانوئل چرخید و شمشیر را از روی سرگاو رد کرد ، شمشیر در تاریکی مانند یک نقطهٔ روشن به چشم می‌آمد . گاو دوباره حمله کرد ، مانوئل سرش را به عقب گرفت تا با نیزه‌های فرو رفته در تن گاو برخورد نکند .

بدن داغ و سیاه گاو در حال عبور با سینهٔ مانوئل برخورد کرد . مانوئل فکر کرد : " زیاد از حد نزدیک بودم . " زوریتو در حالیکه به ستونهای پناهگاه تکیه داده بود ، به تندی با کولی که با شنل خود به سمت مانوئل می‌رفت ، حرفی زد و سپس کلاهش را پائین کشیده و از میان میدان به نظاره کردن مانوئل پرداخت .

مانوئل رو در روی گاو قرار داشت ، شنل کوچک را پائین‌و به سمت چپ گرفته بود ، گاو با سر پائین شمشیر را نگاه می‌کرد .

یکی از مردان رتانا :"اگر این" بلمونت" بود که این کار را

انجام می‌داد، آنهااز هیجان دیوانه شده بودند. "زوریتوجواب نداد و همچنان از میان میدان مانوئل را نگاه می‌کرد.

یکی از مردان رتانا: رئیس این مرد را ازکجا پیدا کرده؟

زوریتو: از بیمارستان.

ـ: همان جایی که بزودی برمی‌گردد.

زوریتو به سمت او برگشت و با اشاره به حفاظ چوبی پناهگاه گفت: بزن به چوب.

ـ: داشتم شوخی می‌کردم.

زوریتو: بزن به چوب.

مرد خم شد و سه بار به چوب پناهگاه ضربه زد.

در وسط میدان و در زیر نور چراغها، مانوئل رودرروی گاو زانو زده و درلحظه‌ای که شنل کوچک را با هر دو دست بالا برده بود، گاو با دمی بالا گرفته حمله برد.

با حمله گاو، مانوئل بدنش را چرخاند و در پی حملهٔ دوبارهٔ گاو شمشیر را به حالت نیمدایره چرخاند. این عمل باعث شد که گاو روی زانوانش سر بخورد.

یکی از مردان رتانا: او گاوباز بزرگی است.

زوریتو، نه، اینطورنیست.

درحالیکه جمعیت بشدت کف می‌زد، مانوئل ایستاد. گاو نیز خودش را روی زانوانش جمع کرده، از جای برخاست، سرش‌همچنان پائین بود.

زوریتو به دو تن از همراهانش سخنی گفت و آنها به سوی میدان وبه پشت مانوئل دویدند.

حالا، چهار نفر پشت او بودند. هرناندز از همان لحظهٔ ورود مانوئل به میدان، در پشت سرش بود.

فوئنتس با قد بلند ، شنل خود را در مقابل بدنش نگاه داشته بود و بی‌حوصله به جریان نگاه می‌کرد .

اکنون دو تن دیگر اضافه شده بودند ، هرناندز اشاره کرد که هرکدام در یک سو بایستند . مانوئل در جلو و رودرروی گاو بود .

مانوئل به آنها اشاره کرد که عقب بروند ، آنها نیز چهرهٔ سفید مانوئل را که به شدت عرق می‌ریخت ، دیدند .

مانوئل اندیشید :

" نمی‌دانند که باید به‌اندازه‌کافی عقب بایستند ؟ می‌خواهند با شنل‌های خودشان توجه گاو را درست در لحظه‌ای که او را آماده کرده‌ام جلب کنند ؟ "

بدون این فکرها به اندازهٔ کافی نگرانی داشت .

گاو روی چهار دست وپا صاف ایستاده بود و به شنل کوچک نگاه می‌کرد ، مانوئل آن را در دست چرخاند و گاو نیز متوجه این حرکت شد . بدنش روی پاهایش سنگین بود . سرش را پائین گرفته بود ولی نه خیلی پائین .

مانوئل فکر کرد : " او آماده است ، موقعیت خوبی است . "

او در مورد واژه‌ها و مراحل گاوبازی فکر می‌کرد ، گاهی اوقات واژه مربوط به چیزی را که فکر می‌کرد به یاد نمی‌آورد . او از روی غریزه ، اتوماتیک وار عمل می‌نمود . همه‌چیز را درمورد گاو می‌دانست ، احتیاجی نداشت که‌راجع به آنها فکر کند . همیشه عمل درست را انجام می‌داد . چشمانش همه چیز را زیر نظر می‌گرفتند و بدنش اندازه‌گیری‌های لازم را انجام می‌داد . اگر می‌خواست فکر کند ، شکست می‌خورد . او بی‌هیچ فکری فقط عمل می‌کرد .

اکنون در برابر گاو ، از خیلی چیزها آگاه شده بود . شاخهای گاو یکی تیز و دیگری صدمه دیده بود ، باید خودش را در مقابل

شاخ سمت چپ آماده می‌کرد و یک ضربهٔ کوتاه و مستقیم می‌زد، باید شنل کوچک را پائین می‌گرفت و این باعث می‌شد که گاو سرش را پائین بگیرد و در این موقع قادر بودکه‌شمشیرش را در یک نقطه، به بزرگی یک سکهٔ پنج پستایی، روی پشت گردن گاو و درسراشیبی بین دوکتف او فروکند و سپس بسرعت خودش را کنار بکشد. او می‌دانست که باید تمام اینکارها را انجام دهد. پس شنل کوچک را چرخاند و شمشیر را از غلاف بیرون کشیده آن رادر مقابل شاخ صدمه دیده محکم کرد و شنل را از میان بدنش رد کرد. با این عمل دست راستش همراه با شمشیر به حالت صلیبی درمقابل‌چشمان گاو قرار گرفت. مانوئل روی پنجه برخاسته و شمشیر را برای فرو بردن به میان شانه گاو بالا برد و ضربه‌ای به گاو زد. بناگاه و پس از یک تردید ناگهانی مانوئل احساس کرد که در هوا بالا می‌رود.

در حال پرت شدن شمشیر را به جلو فشار داد درنتیجه‌شمشیر از دستش رها شد. مانوئل با زمین برخورد کرد. اکنون گاو روی او بود، با کفش‌هایش شروع به ضربه‌زدن به پوزهٔ گاوکردودرحالیکه روی زمین خوابیده بود همچنان ضربه می‌زد. گاو با شاخ‌هایش به سوی سر او حمله برد ولی از شدت هیجان مانوئل را رد کرده و با شاخ به زمین خورد. مانوئل با ضربه‌هایش درست مانند کسی که با پاهایش توپی را از زمین جدا می‌کند مانع می‌شد که گاو کاملا" با شاخهایش بدن او را سوراخ کند.

مانوئل حرکت شنل‌ها را در پشت خود احساس کرد و سپس گاو با عجله از روی او گذشت. اکنون شکم سیاه و بزرگ او عبور کرده بود. حتی یک قدم هم روی مانوئل نگذاشت.

مانوئل بلند شد و شنل را برداشت و در این حال فوئنتس شمشیر را بدستش داد. شمشیر در محلی که بااستخوان پهن شانهٔ

گاو برخورد کرده بود ، خم شده بود . مانوئل با زانویش شمشیــر را صاف کرد وبه سمت گاو که کنار یکی از اسب‌های مرده ایستاده بود ، دوید . به محض حرکت او ژاکتش که به زیر بازو و شاخ گاو برخورد کرده بود ، پاره شده و افتاد .

مانوئل به کولی گفت : او را از آنجا خارج کن .

گاو بوی خون را از اسب‌ها شنیده و با شاخهایش پارچهٔ روی اسب را پاره کرده بود . گاو درحالیکه پارچهٔ روی بدن اسب‌هــا به شاخ صدمه دیده‌اش آویزان بود ، به فوئنتس حمله برد . صدای خندهٔ جمعیت بلند شد . در داخل میدان گاو سرش را بشدت حرکت داد تا شاخش را خلاص کند . کولی به نرمی بدنبال او دوید و با گرفتن انتهای پارچه آن را از شاخ گاو جدا کرد .

گاو حمله‌ای بسوی پارچه کرد و بعد صاف ایستاد.دوباره حالت دفاعی به خود گرفته بود . مانوئل به‌سوی او می‌رفت ، شنل‌رابرایش تکان داد ، گاو حمله نمی‌کرد .

مانوئل در مقابل گــاومحکم‌ایستاده‌و شمشیررا آماده‌نگهداشت . گاو بی‌حرکت به مانند یک مرده ، ناتوان از حمله‌ای دیگر ایستاده بود .

مانوئل روی پنجه بلند شد ، تیغهٔ شمشیررا تنظیم کرد و سپس حمله برد .

دوباره احساس نمود که به عقب پرتاب شد و سخت با زمین برخورد کرد . این بار شانسی برای لگد زدن نبود ، گاو بالای سرش بود . مانوئل بی‌حرکت مثل مرده دراز کشید ، سرش روی بازوانش قرار داشت و گاو پشت سر هم به او ضربه می‌زد . به پشتش ، به صورتش که رو به زمین بود و بالاخره به‌همه جا ضربه می‌زد . مانوئل احساس کرد که شاخ گاو در زمین بین بازوان گشوده‌اش فرو رفت .

گاو به پشت مانوئل ضربه‌ای زد و صورتش به زمین کشیده شد. شاخ گاو در یکی از آستین‌های مانوئل‌گیر و آن را پاره کرد. مانوئل خود را کنار کشید و خلاص شد. گاو به شنل‌هایی که دیگران برایش تکان می‌دادند، حمله برد.

مانوئل بلند شد، شمشیر و شنل را پیدا کرد، تیزی شمشیر را با شستش آزمود و بسوی پناهگاه رفت تا شمشیر دیگری بگیرد.

یکی از مردان رتانا از آن سوی پناهگاه شمشیر تازه‌ای به مانوئل داد و گفت " صورتت را پاک کن. "

مانوئل در حالیکه به سوی گاو می‌دوید، صورت خون‌آلودش را با دستمال پاک کرد. زوریتو را ندیده بود. او کجا بود؟

همه از گاو فاصله گرفته و با شنل‌هایشان در کناری ایستاده بودند. گاو سنگین و بی‌حرکت ایستاده بود. مانوئل به سوی گاو رفت، چندین بار از راست به چپ و چپ به راست شنل را تکان داد. گاو به او خیره می‌نگریست ولی حمله نمی‌کرد. او در انتظار مانوئل بود.

مانوئل نگران بود. راه حلی نبود جز آنکه حمله کند. محکم جلوی گاو موضع گرفت شنل را رد کرد و شمشیر را بالا برده و در حین این عمل بدنش را به سمت چپ کشید تا با شاخ گاو برخورد نکند. گاو گذشت و شمشیر به هوا پرتاب شده در زیر نور چراغها برقی زد و با قبضهٔ خون آلودش به زمین افتاد. مانوئل به سوی شمشیر دوید، خم شده و آن را با زانوانش صاف کردو به سمت گاو که حالا ثابت ایستاده بود، دوید. در حین دویدن از جلوی هرناندز که با شنلش ایستاده بود، گذشت.

هرناندز دلگرم کننده گفت: همه‌اش استخوان است!

مانوئل سری تکان داد، صورتش را پاک کردودستمال خون‌آلودش را

در جیب گذاشت . گاو نزدیک پناهگاه ایستاده بود . لعنتی . شاید همه‌اش استخوان بود ، شاید جایی برای فرو رفتن شمشیر نبود . به جهنم ، او نشانشان می‌داد !

مانوئل شنل را امتحان نمود ، ولی گاو حرکت نکرد . آن را چرخاند ، شمشیر را بیرون کشید و به سمت گاو حمله برد . در حین فرو بردن شمشیر احساس کرد که شمشیر به سختی فرو می‌رود ، پس با تمام سنگینی وزن خود به آن فشار آورد ، سپس شمشیر به هوا و به سمت جمعیت جهید ، و با پرش آن مانوئل خودش‌راکنارکشید . نخستین چیزهایی که جمعیت از درون تاریکی به طرف اوانداختند به مانوئل برخورد نکرد ، اما یکی از آنها به صورت خونینش برخورد کرد . کسی یک شیشهٔ خالی نوشیدنی را از فاصلهٔ‌نزدیک به سمتش انداخت که به پایش خورد . او آنجا ایستاده بود و به تاریکی و به سیل چیزهایی که‌به سویش پرتاب می‌شد ، نگاه می‌کرد. سپس چیزی در هوا صدا کرد وجلوی پای مانوئل به زمین افتاد . شمشیرش بود ، آن را با سر زانویش صاف کرد و رو به‌جمعیت‌گفت :

" متشکرم ، متشکرم . "

" حرامزاده‌های کثیف ! حرامزاده‌های پست و کثیف ! "

و درحالیکه می‌دوید لگدی به اشیاء مختلف کف میدان زد . گاو آنجا بود ، مثل‌همیشه .

" باشه ، حرامزادهٔ کثیف ! "

مانوئل شنل را جلوی پوزه سیاه گاوحرکت داد .

گاو بی‌حرکت بود .

ـ : نمی‌خواهی ، باشد .

و سپس با عصبانیت تمام نزدیک شد و نوک تیز شمشیر را در پوزهٔ مرطوب گاو فرو برد .

گاو به سوی مانوئل یورش برد واو در حالیکه روی یکی از بالش‌هایی که جمعیت به میدان پرتاب کرده بود می‌لغزید، احساس کرد که شاخ گاو به پهلویش فرو رفته است.

مانوئل شاخ گاو را با هر دودست گرفت و به سمت عقب کشید و با قدرت تمام نگاه داشت. گاو او را پرت کرد و مانوئل روی زمین افتاد. گاو رفته بود.

مانوئل سرفه‌کنان درحالیکه احساس شکستگی می‌کرد از زمین بلند شد. فریاد زد: " شمشیر را به من بدهید، شمشیررابدهید. "

فوئنتس با شمشیر و شنل جلوآمد، هرناندز او را در بازوانش گرفت و گفت:

" برو به بیمارستان مرد، دیوانگی نکن. "

مانوئل: ازمن دورشو، برو به جهنم.

و از هرناندز جدا شد.

هرناندز شانه‌هایش را بالا انداخت و مانوئل به سمت گاو دوید.

گاو ایستاده بود، سنگین وپابرجا.

مانوئل شمشیررا بیرون‌کشیده‌وبه سوی‌گاوپرید. "حرامزاده!"

شمشیر داخل بدن گاو شد و همراه با آن احساس کرد که چهار انگشت و پشت دستش نیز به بدن گاو فرو رفتند. خون داغ روی دستش جاری شد. گاو لرزید. به نظر می‌آمد که درحال غرق شدن است. در حالیکه گاو خم می‌شد، مانوئل ایستاد، گاو بر روی زمین افتاد، چهار دست و پا رو به هوا!

مانوئل به سمت جمعیت برگشت، درحالیکه‌دستش از خون گاو گرم بود.

" باشد، حرامزاده‌ها! "

او می‌خواست چیزی بگوید ولی صدایش درنیآمد و شروع به سرفه کرد. سرفه‌ای گرم وبازدارنده.روی زمین را نگاه کرد، او باید می‌رفت و به رئیس صحنه ادای احترام می‌کرد.

او نشسته بود و به چیزی نگاه می‌کرد .به گاو نگاه می‌کرد، گاو با چهار دست‌وپای رو به بالا زبان کلفتش بیرون افتاده بود. چیزهایی دور شکمش و زیر پاهایش می‌لغزیدند.

گاومرده، برودبه جهنم، همه آنها بروند به جهنم. مانوئل سعی کرد که روی پاهایش بایستد و شروع به سرفه کـردن نمود. سرفه‌کنـان دوباره نشست، کسی به کمکش آمد و بلندش کرد.

آنها او را از میدان به بیمارستان بردند.ابتدا از زمین بلندش کردند و پس از عبور از راهرو تاریک او را که ناله می‌کرد، از پله‌هابالا برده و روی تخت قرار دادند.

دکتر و دو مرد سفیدپوش در انتظارش بودند. آنها او را روی میز قرار داده و پیراهنش را پاره کردند. مانوئل احساس خستگی مفرط میکرد.تمام سینه‌اش ازداخل می‌سوخت. شروع به سرفه کرد و مردان سفیدپوش چیزی جلوی دهانش‌گرفتند. همه مشغول‌بودند.

یک چراغ الکتریکی چشمانش را آزار می‌داد، چشمانش رابست. صدای گامهای سنگینی‌را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. بعد صدایی را از دوردستها شنید، صدای جمعیت بود. خوب به هر حال کس دیگری می‌بایست گاو دیگری رابکشد. آنها تمام پیراهنش رابریدند. دکتر لبخندی به او زد.

رتانا هم آنجا بود.

مانوئل گفت: سلام رتانا.

اما چیزی از صدای خود را نشنید.

رتانا لبخندی زدو چیزی گفت که مانوئل آن را نشنید.

زوریتو کنار میز در محلی که دکتر مشغول معاینه بود، خم شد او هنوز لباس پیکادری به تن داشت. زوریتو چیزی به اوگفت اما مانوئل نمی‌توانست بشنود: زوریتو با رتانا صحبت می‌کرد. یکی از مردان سفیدپوش خندید و یک قیچی بدست رتانا داد. زوریتو قیچی را گرفت و به مانوئل چیزی گفت، اما او آن را نشنید.

مانوئل فکر کرد: " میز جراحی چیزی نیست. او بارها روی این میز خوابیده بود. او نمی‌مرد، اگر قرار بود بمیرد، حتما" کشیشی در آنجا حضور پیدا می‌کرد.

زوریتو قیچی را بالا گرفته و چیزی به او گفت.

مانوئل موضوع را فهمید، آنها می‌خواستند دسته‌ی موی پشت سر او را کوتاه کنند.

خشمگین روی میز جراحی نشست، دکتر عصبانی قدمی به عقب برداشت و شخص دیگری او را محکم گرفت.

مانوئل گفت: تو نمی‌توانی اینکار را بکنی، مانوس.

او ناگهان صدای زوریتو را واضح شنید:

ــ: باشه، من اینکار را نمی‌کنم، فقط شوخی می‌کردم.

مانوئل: من خوب کار کردم و فقط شانس نداشتم. همه‌اش همین بود.

مانوئل به عقب خوابید. آنها چیزی روی صورتش گذاشتند. همه جریان خیلی آشنا بود. او نفس عمیقی را فرو داد. احساس خستگی شدیدی می‌کرد. خیلی خیلی خسته بود. آنها دستگاه را از روی صورتش برداشتند. با ضعف گفت: من خوب کار کردم.

زوریتو: من اینجا پیش او می‌مانم.

رتانا با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت.

مانوئل چشمانش را باز کرد و به زوریتو نگاهی انداخت و با

پافشاری گفت : خوب کار نکردم مانوس؟

زوریتو : البته ، عالی کار کردی .

همکار دکتر دستگاهی را روی صورت مانوئل قرار داد و او نفس عمیقی کشید .

زوریتو ناشیانه کنار ایستاده و نگاه می‌کرد .

شب

آن شب ما در اتاق روی زمین خوابیدیم و من به صدای غذا خوردن کرمهای ابریشم گوش دادم. کرمهای ابریشم روی انبوهی از برگهای درخت توت تغذیه می‌کردند و تمام شب صدای آنها و خش و خش برگها بگوش می‌رسید. من، به هیچوجه نمی‌خواستم بخوابم، زیرا مدت مدیدی با این فکر که اگر در تاریکی چشمهایم را ببندم، روحم از بدن خارج خواهدشد، بسر برده بودم. مدت زیادی به آن حال بودم، شبها هنگامی که ازخواب بیدار می‌شدم، احساس می‌کردم روحم ازکالبدم خارج شده‌و بعددوباره‌بازمی‌گردد. سعی می‌کردم هیچوقت به آن فکر نکنم، ولی در شب، درست در لحظه‌ای که به خواب می‌رفتم، آهسته آهسته از کالبدم خارج می‌شدو فقط با تلاش بسیار می‌توانستم آن را بازدارم. حالا، تقریبا" مطمئن هستم که روحم هیچگاه از بدن خارج نشده، اما در آن تابستان اصلا" نمی‌خواستم که آن تجربه را تکرار کنم.

وقتی که بیدار دراز می‌کشیدم ، راههای مختلفی برای سرگرم کردن خود در نظر داشتم . به نهری که در کودکی از آن ماهی قزل آلا صید می‌نمودم ، می‌اندیشیدم و در ذهن خود در سرتاسر نهر ماهیگیری می‌کردم . با دقت در تمام حوضچه‌ها و پیچ و خمهای آن ماهی می‌گرفتم . گاهی آنها را صید می‌کردم و گاه ماهی‌های قزل‌آلا را از دست می‌دادم . در ظهر برای صرف نهار ، ماهیگیری را متوقف می‌کردم ، گهگاه روی یک کنده درخت بالای نهر ، برخی اوقات روی یک قسمت بلند ساحل و در زیر یک درخت و همیشه‌به‌آهستگی غذا می‌خوردم و نهر جاری را تماشا می‌کردم . گاه‌طعمه‌کم می‌آوردم . زیرا در ابتدا تنها ده‌کرم را دریک‌قوطی‌تنباکوباخودبرمی‌داشتم . هنگامی که تمام آن را مصرف می‌کردم ، باید می‌گشتم و باز هم کرم بدست می‌آوردم . گاهی اوقات ، این کار سختی بود . کندن زمین ساحل در جایی که درختان سرو مانع رسیدن نور خورشید می‌شدند و در زمین مرطوب لخت چیزی دیده نمی‌شد . گاه به نحوی طعمه‌ای به چنگ می‌آوردم ، اما یک بار هیچ طعمه‌ای در باتلاق نیافتم و مجبورشدم که یکی از ماهی‌های قزل‌آلارا به دونیم کرده وبه جای طعمه از آن استفاده کنم .

گاهی اوقات در علفزار کنار باتلاق ، که سوسکها و حشراتی با پاهای به مانند ساقهٔ علف وجود داشتند ، حشراتی را در میان علفها یا زیر سرخس‌ها می‌یافتم و از آنها بجای طعمه استفاده می‌کردم . نوزاد حشرات در تنهٔ درختان قدیمی و حشرات سفیدی با سرهای قهوه‌ای رنگ کوچک که بر سر قلاب ماهیگیری‌نمی‌ایستادند و در آب سرد رها می‌شدند و جویهایی در زیر تنهٔ درختان که من گاهی اوقات ازآنجا کرمهایی پیدا می‌کردم که به زمین چسبیده بودند و به محض بلند کردن کندهٔ درخت از جا بلند می‌شدند ،

از خاطرات مشخص و واضح دوران کودکـی بودند که خود را به آنـها مشغول می‌داشتم .

یکبار مارمولکی را در زیر یک کنده یافته و بجای طعمه مورد استفاده قرار دادم . مارمولک بسیار کوچک ، تمیز و زرنگ بود و رنگ زیبایی داشت . اوپاهای باریکی داشت که با آنـها سعی می‌کرد خودش را بر سر قلاب نگهدارد ، پس از آن گرچه مرتبا " آنـها را پیدا می‌کردم ولی دیگر هیچوقت از مارمولک به‌عنوان طعمه استفاده نکردم . همچنین ، بدلیل ترتیبی که جیرجیرکها خود را بر سر قلاب نگاه می‌داشتند ، هیچگاه از آنـها هم استفاده نمی‌کردم .

دربرخی مواقع ، نـهر وارد یک علفزار وسیع می‌شد و در میان علفهای خشک ، ملخ می‌یافتم و به عنوان طعمه مورد استفاده قرار می‌دادم گاهی هم ملخ‌ها را روی نـهر می‌انداختم و حرکت آنـها را بر روی موج می‌نگریستم ، تا اینکه قزل آلاهابالا می‌آمدند و ملخ ناپدید می‌شد . برخی شبها ، در چهار یا پنج نـهر مختلف ماهیگیری می‌کردم ، از محلی که به نظر می‌آمد بیشترین ماهی درآن جمع است شروع وبه سمت پائین نـهر حرکت می‌نمودم . اگر خیلی سریع ماهیگیری می‌کردم و زمان نگذشته بود ، دوباره از جایی که نـهر به رودخانه می‌ریخت ، آغاز می‌کردم و به سمت بالای نـهر به ماهیگیری ادامه می‌دادم و تمام ماهی‌هایی را که بار نخست از دست داده بودم ، در ذهن صید می‌کردم .

بعضی شبها ، نـهرهای خیالی‌وبسیارجالب می‌ساختم ، درست مثل این بود که‌در بیداری خواب می‌دیدم ! بعضی از آن نـهرها را به خاطر دارم . بنظر می‌رسد که درآنـها واقعا " ماهیگیری کرده‌ام و گاه آنـها را با نـهرهای راستین که درآنـها ماهیگیری کرده‌ام ، اشتباه می‌گرفتم . به آنـها نامهایی داده بودم و با قطار یا پیاده خود را

به آنها می‌رساندم .

اما برخی شبها نمی‌توانستم ماهیگیری کنم و دراین شبها به حالت یخ زده بیدار بودم و دعایم را مرتب و پشت سرهم تکرار و حتی برای تمام کسانی که تا آن هنگام می‌شناختم ، دعا می‌کردم .

این کار وقت زیادی می‌گرفت ، به یاد آوردن تمام کسانی که می‌شناسی ، برای اینکار باید به خیلی پیش بازگشت و در مورد من از اتاق زیرشیروانی که درآن متولد شده بودم و کیک ازدواج پدر و مادرم که در یک جعبهٔ نازک از یکی ازتیرهای سقف آویزان بود ، آغاز می‌گشت . در آن اتاق شیشه‌هایی از مار و سایر نمونه‌ها که پدرم در کودکی جمع‌آوری کرده و در الکل نگهداری کرده بود ، وجود داشتند ، حیوانات که مدتی نسبتا" طولانی درالکل نگهداری شده بودند ، کمی سفید به نظر می‌آمدند .

اگر بتوان آنقدر به گذشته بازگشت ، انسانهای زیادی را نیز می‌توان به خاطر آورد . اگر برای همه آنها دعا کنی ، وقت زیادی می‌گیرد و بالاخره روشنایی صبح به چشم خواهد آمد و بعد می‌توان خوابید ! البته اگر در جایی باشی که بتوان درروشنایی روز خوابید .

در آن شبها سعی می‌کردم تمام چیزهایی را که تا به آن‌روز برایم پیش آمده بودند ، به یاد آورم . از زمانی آغاز می‌نمودم که هنوز به جنگ نرفته بودم و یکی پس از دیگری به‌عقب برمی‌گشتم . دریافتم که فقط تا آن اتاق زیر شیروانی در خانهٔ پدر بزرگم ، می‌توانستم به گذشته بازگردم . بعد ازآن دوباره به جلو می‌آمدم تا به جنگ می‌رسیدم .

به یاد می‌آوردم ، بعد از مرگ پدربزرگ به خانه جدیدی که‌به وسیلهٔ مادرم طرح‌ریزی شده بود ، رفتیم . خیلی چیزها را که به خانهٔ جدید برده نمی‌شدند در حیاط پشتی و در آتش سوزاندیم .

از جمله، شیشه‌های پر از مار و سایر حیوانات که متعلق به پدرم بودند بیاد می‌آوردم که چگونه آنها در آتش می‌ترکیدندوشعله‌های آتش دراثر الکل، زبانه‌می‌کشید .به‌یادمی‌آوردم مارهایی را که در آتش سوختند. کسی نبود، فقط اشیاء سوخته شده حتی به یاد نمی‌آوردم که چه کسی آنها را سوزاند. همچنان ادامه می‌دادم تا انسانها را به یاد می‌آوردم و دعا کردن را آغاز می‌نمودم. در مورد خانهٔ جدید، به یاد می‌آوردم که چطور مادرم همه چیز را تمیز می‌کرد و سعی داشت همه چیز پاک وبی‌عیب باشد. یک‌بار، هنگامی‌که پدرم به شکار رفته بود او تمام زیرزمین را تمیز کرد و همه اشیایی را که نباید به آنجا می‌بردند، سوزاند .وقتی که‌پدرم به خانه برگشت و از اسب‌پائین آمد، هنوز آتش در جادهٔ کنار خانه می‌سوخت و من بیرون، به استقبال او رفتم. اسلحه‌اش را به دست من داد و به آتش نگاهی انداخت و گفت: این برای‌چیست؟

مادرم از بالکن گفت: من زیرزمین را تمیز می‌کردم، عزیزم.

او آنجا ایستاده بود و لبخند می‌زد. پدرم به‌آتش نگاه کرد و به چیزی لگد زد. بعد خم شد و چیزی را از میان خاکسترها برداشت، سپس رو به من کرد و گفت: نیک، یک شن کش بیاور. به زیرزمین رفتم ویک شن کش‌آوردم، پدرم خیلی با دقت درمیان خاکسترها، با آن همه چیز را زیرورو کرد. او تبرها و کاردهای سنگی و اسبابهایی برای تهیهٔ نوک تیز و قطعات سفالگری وتعداد زیادی تیر را بیرون آورد. آنها همگی در اثر آتش سیاه و ریز ریز شده بودند. پدرم آنها را بیرون آورد و با دقت روی علف‌های کنار جاده پهن کرد. اسلحه‌اش در جلد چرمی و کیفهایش روی علفها، کنار درشکه‌اش قرار داشت.

ـ :نیک، اسلحه و کیف‌ها را به خانه ببر و یک کاغذ برایم

بیاور.

مادرم به داخل رفته بود.

من اسلحه را که سنگین بود و حمل آن دشوار می‌نمودوهمچنین کیفها را برداشته وبه سمت خانه براه افتادم...

پدرم گفت: آنها را یکی یکی ببر، سعی نکن همه چیز را با هم بلند کنی.

کیف‌ها را به زمین گذاشتم و اسلحه را بداخل برده‌ویک‌روزنامه از توده‌ٔ کاغذهای دفتر پدر را برداشته وبیرون‌آوردم. اوروزنامه‌ها را روی زمین باز کرد و تمام اسباب خرد شده و سوخته را درون آن پیچید و بعد گفت: بهترین تیرها از بین رفته‌اند.

پدر به سمت خانه رفت و من همانجا کیف بدست برروی‌علفها ایستاده بودم. بعد از مدتی آنها را بداخل بردم. در به یاد آوردن آن خاطره فقط دو تن نقش داشتند، پس شروع کردم به دعا کردن برای آنها.

بعضی شبها حتی دعای خود را هم به یاد نمی‌آوردم. فقط تا جایی که می‌گفتم: " روی زمین، به گونه‌ای که مانند بهشت است " ادامه می‌دادم وبعد دوباره از ابتدا آغاز می‌کردم، بی‌آنکه قادر باشم بعد از آن جمله را به خاطر بیاورم. سپس متوجه می‌شدم که دعا را نمی‌توانم به خاطرآورم و از دعا خواندن صرفنظر کرده وبه کار دیگری می‌پرداختم. بنابراین برخی شبها سعی می‌کردم که تمام حیوانات دنیا و بعد تمام پرندگان، ماهی‌ها و سپس شهرها و کشورها، انواع غذاها، نام خیابانهای شیکاگو... را بیادآورم. گاهی که نمی‌توانستم چیز دیگری به یاد آورم، فقط گوش می‌دادم.

شبی را به خاطر نمی‌آورم که بتوان درآن چیزی شنید. اگر چراغی داشتم، می‌توانستم بخوابم، چرا که این هراس فقط در

تاریکی بود و در روشنایی روحم نمی‌گریخت. بنابراین، شبهای زیادی به جایی می‌رفتم که چراغ باشد و بتوانم بخوابم، چون بیشتر اوقات خیلی خسته و خواب‌آلود بودم و مطمئن هستم که شبهای زیادی بدون اینکه متوجه باشم خوابیده‌ام، ولی هیچگاه با آگاهی به خواب نرفتم.

در آن شب من به صدای کرمهای ابریشم گوش می‌دادم.

صدای غذا خوردن کرم ابریشم را در شب می‌شد شنید و من بیدار دراز کشیده وبه صدای آنها گوش‌می‌دادم. فقط یک نفر دیگر در اتاق بود که او هم بیدار بود. من مدتی به او که بیدار بود، گوش دادم. او نمی‌توانست به آرامی من دراز بکشد، فکر می‌کنم به این دلیل که به اندازهٔ من تمرین بیدار خوابیدن نداشت.

روی پتویی که روی کاه پهن کرده بودیم، خوابیده بودیم و با هر حرکت او کاهها صدا می‌کردند، اما کرمهای ابریشم از صداهایی که ما ایجاد می‌کردیم، نمی‌هراسیدند و همچنان به خوردن ادامه می‌دادند. در بیرون صداهایی که معمولاً" در هفت کیلومتری خط اول جبهه شنیده می‌شود، به گوش می‌رسید ولی آنها با صداهای کوچک داخل اتاق در تاریکی تفاوت داشتند. مرد دیگر سعی میکرد که آرام بخوابد، بعد دوباره تکان خورد. من هم تکان خوردم، پس او می‌توانست بفهمد که من بیدار هستم. او ده سال در شیکاگو زندگی کرده بود. آنها اورا در ۱۹۱۴ وقتی که به ملاقات خانواده‌اش آمده بود به خدمت سربازی اعزام داشته وبعد به عنوان گماشته در اختیار من گذارده بودند. چرا که او انگلیسی صحبت می‌کرد.

می‌دیدم که ساکت دراز کشیده وبنابراین دوباره روی پتو حرکت کردم.

پرسید : نمی‌توانید بخوابید ، سینیور تننت .
ــ : نه .
ــ : منهم نمی‌توانم بخوابم .
ــ : موضوع چیه؟
ــ : نمی‌دانم .
ــ : حالتان خوب است .
ــ : بله، خوبم ، فقط خوابم نمی‌برد .
پرسیدم : می‌خواهی کمی صحبت کنیم ؟
ــ : بله ، البته در این محل لعنتی‌راجع به چه می‌خواهید حرف بزنید ؟
گفتم : اینجا جای خوبیه.
ــ : بله، خوب است .
گفتم : برای من از شیکاگو بگو.
ــ : اوه، همه را یکبار برایتان گفته‌ام .
ــ : برایم راجع به ازدواجت بگو.
ــ : آن را هم برایتان گفته‌ام .
ــ : نامه‌ای‌را که دوشنبه دریافت کردی، از او بود ؟
ــ : البته، او همیشه برام می‌نویسد ، پول خوبی درمی‌آورد .
ــ : وقتی که برگردی جای خوبی خواهی‌داشت .
ــ : بله، او آنجا را خود اداره می‌کند و پول خوبی هم از آنجا بدست می‌آورد .
پرسیدم : فکر نمی‌کنی با حرف زدن آنها را بیدار می‌کنیم ؟
ــ : نه، آنها نمی‌توانند بشنوند . به‌هرحال آنها مثل خوک می‌خوابند . من تفاوت دارم ، عصبی هستم .
ــ : آهسته‌تر حرف بزن ، سیگار می‌خواهی ؟

در تاریکی سیگار کشیدیم .

ــ : زیاد سیگار نمی‌کشید ، سینیور تننت .

ــ : نه ، می‌خواهم ترک کنم .

ــ : خوب ، این برای شما فایده‌ای ندارد و فکر نمی‌کنم بعد از ترک کردن احساس ناراحتی کنید . آیا هرگز شنیده‌اید که یک کور هیچگاه سیگار نمی‌کشد ، چرا که نمی‌تواند دود را ببیند که خارج می‌شود .

ــ : باور نمی‌کنم .

ــ : خودم هم فکر می‌کنم این حرف مضحکی است . من فقط این را شنیده‌ام ، می‌دانید که چطور همه یک مطلبی را تکرار می‌کنند .

ما هر دو ساکت بودیم ومن به‌کرمهای ابریشم گوش‌می‌دادم .

پرسید : صدای آن کرمهای لعنتی را می‌شنوید؟ صدای جدید شان را ؟

ــ : بامزه است .

ــ : سینیور ، آیا واقعا" دلیلی برای نخوابیدنتان‌وجوددارد ؟ هیچوقت ندیده‌ام که بخوابید . تا به حال که با شما بوده‌ام ، هیچ شبی نخوابیده‌اید .

گفتم : نمی‌دانم ، جان از بهار گذشته در شرایط بدی هستم و این شبها باعث ناراحتی من می‌شود .

ــ : درست مثل من ، هیچوقت نباید وارد این جنگ می‌شدم ، بیش‌از حد عصبی هستم .

ــ : ممکن است که اوضاع بهتر شود .

ــ : راستی ، سینیور برای چه وارد این جنگ شدید ؟

ــ : نمی‌دانم جان ، آنموقع دلم می‌خواست .

ــ : فقط خواستن ! این اصلا" دلیل نمی‌شود .

ـ : نباید خیلی بلند صحبت کنیم .

او گفت : آنها مثل خوک می‌خوابند و انگلیسی هم نمی‌فهمند ، هیچ‌چیز نمی‌فهمند .

" وقتی که جنگ تمام شد و به آمریکا بازگشتید ، می‌خواهید چه کنید ؟ "

ـ : یک شغل در یک روزنامه می‌گیرم .

ـ : در شیکاگو .

ـ : شاید .

ـ : آیا هیچگاه نوشته‌های " بریس بین " را خوانده‌اید ؟ همسرم آنها را از روزنامه می‌برد و با پست برایم می‌فرستد .

ـ : البته .

ـ : هرگز اورا ملاقات کرده‌اید ؟

ـ : نه ولی او را دیده‌ام .

ـ : خیلی دلم می‌خواهد که او را ببینم . نویسندهٔ خوبی است ، همسرم انگلیسی نمی‌خواند ولی درست مثل‌زمانی که من خانه بودم ، روزنامه‌ها را می‌گیرد و سرمقاله و مقاله‌های مهم را برایم می‌فرستد .

ـ : بچه‌هایت چطورند ؟

ـ : خوب هستند . یکی ازدخترهاالان درکلاس‌چهارم است . می‌دانید سینیور ، اگر بچه نداشتم ، الان گماشته شما نبودم . آنها مجبورم می‌کردند که تمام مدت در خط اول بمانم .

ـ : خوشحالم که آنها را داری .

ـ : خودم هم همین‌طور . آنها بچه‌های خوبی هستند . ولی من یک پسر می‌خواهم . سه دختر ، بدون پسر ، چیز قابل توجهی است .

ـ : چرا سعی نمی‌کنی که بخوابی .
ـ : نه نمی‌توانم ، الان کاملا" بیدارم وبرای شما که‌نمی‌خوابید ، نگران هستم .
ـ : درست می‌شود ، جان .
ـ : تصور کنید ، یک جوان مثل شما نخوابد .
ـ : درست می‌شود ، فقط زمان می‌خواهد .
ـ : باید که درست بشوید ، یک مرد بدون خوابیدن نمی‌تواند ادامه بدهد . راجع به‌چه‌چیزی نگران هستید ؟چیزی‌درذهن‌دارید ؟
ـ : نه ، فکر نمی‌کنم .
ـ : باید ازدواج کنید ، بعد دیگر نگرانی نخواهد داشت .
ـ : نمی‌دانم .
ـ : بله باید حتما" ازدواج کنید . چرا یکی ازاین دخترهای زیباو ثروتمند ایتالیایی را انتخاب نمی‌کنید؟ هرکدام را که بخواهید ، می‌توانید بگیرید ، جوان و خوش تیپ هستید و تازه چندین‌بار هم زخمی شده‌اید .
ـ : نمی‌توانم بخوبی ایتالیایی صحبت کنم .
ـ : شما خوب صحبت می‌کنید ، تازه حرف زدن هم به‌جهنم ، نباید با آنها حرف زد باید با آنها ازدواج کرد .
ـ : راجع به این فکر می‌کنم .
ـ : شما چند دختری می‌شناسید ، نه؟
ـ : البته .
ـ : خوب یک پولدارش را انتخاب کنید . اینجا بدلیل نحوه بزرگ شدنشان ، همسر خوبی برای‌شما می‌شوند .
ـ : راجع به‌آن فکر می‌کنم .
ـ : فکر نکنید ، عمل کنید .

ـ : باشد .

ـ : یک مرد باید ازدواج کند . با این که مخالف نیستید ، مرد باید ازدواج کند .

گفتم : باشد ، سعی کن بخوابی .

ـ : باشد ، سینیور تننت من سعی خودم را می‌کنم ولی شما هم فراموش نکنید که چه گفتم .

گفتم : آن را به خاطر می‌سپارم . حالا بگذار کمی بخوابیم .

ـ : باشد ، امیدوارم که خوب بخوابید ، سینیور تننت .

شنیدم که روی پتوی خودش، روی کاهها کمی غلت زد و بعد صدای تنفس آرام و مرتب او به گوشم خورد ، بعد هم شروع کرد به خرناس کشیدن . مدت زیادی به خرخر او گوش دادم و بعد به صدای غذاخوردن کرمهای‌ابریشم آنها مرتب به خوردن ادامه می‌دادند و صدای خش و خش برگ‌ها به گوش‌می‌رسید .مطلب‌تازه‌ای برای فکر کردن داشتم ، بیدار دراز کشیدم‌و به تمام دخترهائیکه می‌شناختم و اینکه آنها چگونه همسرانی خواهند بود ، فکر کردم . این مطلب خیلی جالبی بود و برای مدت نسبتا" مدیدی جای ماهیگیری و دعاهای شبانهٔ مرا گرفت . هرچند که بالاخره دوباره به همان ماهی‌گیری باز گشتم . زیرا متوجه شدم که می‌توانستم نام تمام نهرها وجزئیات مربوط به آنها را به یاد آورم و هربار مسئله تازه‌ای در مورد آنها وجود داشت ، حال آنکه وقتی که چندبار در مورد دخترهایی که می‌شناختم ، فکر کردم ، آنها به نظر محو و نامشخص و بعد از مدتی همگی به یک شکل درمی‌آمدند . بنابراین فکر کردن به آنها را رها کردم . اما به دعاهای شبانه‌ام ادامه دادم و شبهای زیادی برای جان دعا می‌کردم . پست او بعد از حملهٔ اکتبر تغییر کرد . خوشحال بودم که او آنجا نبود ، چرا که

برایم بسیار نگران می‌شد. چند ماه بعد او در بیمارستان میلان به ملاقات من آمد و از اینکه هنوز مجرد بودم، بسیار نالید ومایوس شد. می‌دانم که خیلی بیشتر ناراحت خواهد شد اگر بفهمد که هیچگاه ازدواج نکرده‌ام.

او در مورد ازدواج اطمینان خاصی داشت و معتقد بود که همهٔ مسائل و مشکلات زندگی را حل می‌کند. سرانجام به‌آمریکا بازگشت.

در کشوری دیگر

در پائیز جنگ همیشه آنجا بود ، ولی ما هیچگاه در آن شرکت نمی‌کردیم . میلان درپائیز سرد بود و هوا زود تاریک می‌شد . سپس چراغها روشن می‌گردیدند و پیاده‌روی در خیابانها و نیز تماشای مغازه‌ها در چنین هنگامی لذت بخش بود .

پائیز سردی بود و باد از طرف کوهستان می‌وزید . ما هرروز بعد از ظهر دربیمارستان بودیم . راههای مختلفی برای گذر از شهر و رسیدن به بیمارستان درتاریکی غروب‌وجود داشت . دو راه از کنار کانال می‌گذشتند ولی خیلی طولانی بودند و همیشه برای رسیدن به بیمارستان باید از یک پل عبور می‌کردی . برای رسیدن به بیمارستان حتما" ازیکی از آنها باید می‌گذشتی ، یکی از آنها زنی شاه بلوط سرخ شده می‌فروخت . ایستادن در جلو آتش گرم او وبعد شاه بلوطهای گرم را در دست گرفتن ، بسیار لذت بخش می‌نمود . بیمارستان بسیار قدیمی و زیبا بود و برای

رسیدن به بخش دیگر آن می‌بایست ازیک حیاط می‌گذشتی وسپس از میان یک در بزرگ به قسمت دیگر می‌رسیدی. مراسم تشییع جنازه همیشه از حیاط آغاز می‌گشت. پشت بیمارستان قدیمی، ساختمان آجری نوسازی بود که ما هر روز بعد ازظهر، خیلی مودب و علاقمند به مساله‌ای که باعث گردآمدنمان شده بود یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. آنجا ما در ماشینهایی که قرار بود دگرگونی بزرگی در زندگی هرکدامامان ایجاد کنند می‌نشستیم. دکتر به‌سمت ماشینی که من درآن نشسته بودم آمد وگفت: "قبل از جنگ به چه چیزی بیش از هر چیز دیگر علاقمند بودی؟ ورزش خاصی‌راتمرین می‌کردی؟"

گفتم: بله، فوتبال.

دکتر: خوبه، دوباره قادر خواهی بود که خیلی بهترازگذشته بازی‌کنی.

زانوی من خم نمی‌شد و مستقیم از زانو به مچ آویزان بود. این ماشین قرار بود بدون استفاده از ساق پا زانویم را خم کند و باعث شود که درست مانند حالت راندن یک سه‌چرخه‌حرکت‌کند. ولی زانو هنوز خم نشده بود و در مقابل، هربار که زمان خم شدن زانو فرا می‌رسید، ماشین لرزیده و رد می‌شد.

دکتر گفت: این هم می‌گذرد. تو جوان خوشبختی هستی. دوباره مثل یک قهرمان فوتبال بازی خواهی کرد.

در ماشین دیگر یک سرهنگ بود که دستی به کوچکی دست یک بچه داشت. در حالیکه دکتر، دست او را معاینه می‌نمود لبخندی به من زده و گفت: "آیامنهم دوباره‌می‌توانم فوتبال‌بازی‌کنم دکتر؟" او شمشیر باز بزرگی بود پیش ازجنگ بهترین شمشیر زن ایتالیا به شمار می‌رفت. دکتر به دفتر خود بازگشت ویک عکس را با خود

آورد . عکس از دستی بود که مانند دست سرهنگ کوچک شده و بعد از گذراندن دورهٔ معالجه با ماشین کمی بزرگتر می نمود . سرهنگ عکس را با دست سالمش نگه داشت وپس از نگاهی دقیق به آن گفت : یک مجروح؟ دکتر گفت : یک حادثهٔ صنعتی . سرهنگ درحالیکه عکس را برمی‌گرداند ، گفت : جالبه ، خیلی جالب است .

دکتر گفت : اعتماد دارید؟

سرهنگ : نه .

سه پسر جوان هر روز به من سر می‌زدند و هرسه تقریبا "همسنم بودند . آنها از میلان آمده بودند یکی از آنها قرار بود وکیل شود دیگری نقاش و سومی قصد داشت به ارتش بپیوندد . گاهی‌اوقات بعد از پایان کارمان با ماشینها ، قدم زنان به کوا می‌رفتیم ، که در نزدیکی اسکالا قرار داشت . در این هنگام از بخشهای کمونیست نشین عبور می‌کردیم . مردم از ما متنفر بودند ،چون‌سربازبودیم . هنگام عبور از کنار یک مشروب‌فروشی نیزفریادهایی علیه ما شنیده می‌شد . پسر دیگری که گاهی اوقات با ما قدم می‌زد و با او پنج نفر می‌شدیم ، روی صورتش یک دستمال مشکی‌ابریشمی می‌بست، چرا که او درآن هنگام بینی نداشت و صورتش می‌بایست ترمیم می‌شد . او ازآکادمی نظامی مستقیما" به جبهه رفته و در اولین ساعت حضورش در خط اول ، زخمی شده بود . آنها صورتش راترمیم‌کردند ولی خانوادهٔ کهن‌اندیش او نمی‌توانستند بینی جدیدراپذیرند . او به آمریکای جنوبی رفت ودر آنجا در یک بانک مشغول به کارشد البته این مربوط به گذشته‌ای دور بود وپس از آن هیچکدام از ما اطلاعی از او نداشت . فقط می‌دانستیم جنگ همچنان ادامه‌دارد ، اما دیگر درآن دخالتی نداشتیم . همه ما بجز پسری که‌دستمال روی صورتش می‌بست ، مدالهای مشابهی داشتیم . دورهٔ اقامتش

در جبهه آنقدر کوتاه بود که مدالی نصیب او نشد. پسری که می‌خواست وکیل بشود، ستوان آردیتی نام داشت وسه مدال، از مدالهایی که هرکدام از ما یکی از آنرا داشتیم، گرفته بود. او مدت نسبتا" طولانی با مرگ زندگی کرده و کمی منزوی بود. ما نیز همگی کمی جدا افتاده بودیم وجز ملاقاتهای بعدازظهردربیمارستان چیزی ما را در کنار یکدیگر نگاه نمی‌داشت. با اینحال هنگامی که هربعد از ظهر و یا در تاریکی از میان شهر و کافه‌های شلوغ عبور می‌نمودیم، گاه مجبور بودیم که در پیاده‌روهای شلوغ با تنه زدن به مردم عبور کنیم و در چنین حالی احساس می‌کردیم‌که بدلیل نفرت مردم از ما، به یکدیگر وابسته‌ایم.

" کوآ " را هنگامی که پر از مشتریان و درساعات بخصوصی پر از دود وسروصدا و نیمه روشن بود، بخوبی حس می‌کردیم. همیشه سرمیزها دخترها جمع بودند. دخترانی که در کوآ بسرمی‌بردند بسیار وطن پرست بودند و من متوجه شدم که وطن‌پرست‌ترین افراد در ایتالیا، دختران کافه‌ها بودند. باور دارم که آنها هنوز هم وطن پرست هستند.

پسرها در ابتدا نسبت به مدالهای من خیلی مودب‌بودند و محترمامه پرسیدند چه کرده بودم که آن مدالها را بدست‌آورده‌ام. من کاغذهایی را که به خط بسیار زیبایی نوشته شده‌وپرازواژه‌هایی به زبان ایتالیایی بودند، نشانشان دادم. توصیفهائی را که درآن اشاره شده بود، فراموش کرده‌ام ولی به طور خلاصه اینطور درک می‌شدکه فقط بدلیل آمریکایی بودن، به من مدال داده‌اند. پس از آن رفتارشان کمی تغییرکرد، گرچه من دوست آنها بشمار می‌رفتم، ولی پس از خواندن تقدیرنامهٔ رسمی دیگر یکی ازآنها نبودم، چرا که مدال گرفتن آنها با من بسیار متفاوت بود. درست بود که

من زخمی شده بودم ، ولی زخمی شدنم ، همانطور که همهٔ ما می‌دانستیم فقط در جریان یک حادثه روی داده بود . من هیچوقت ازاین تقدیرنامه خجالت زده نبودم ، گرچه بعضی از شبها بخصوص پس از ساعتی که دور هم جمع می‌شدیم ، گمان می‌بردم که من هم می‌توانم کارهایی را که آنها برای مدال گرفتن انجام داده‌اند انجام دهم ، ولی هنگام قدم زدن به سوی خانه ، درتاریکی وسکوت خیابان ، با باد سردی که می‌وزید ، می‌فهمیدم که هیچگاه نمی‌توانم چنان کارهایی را انجام دهم . من از مرگ هراسان بودم ، بعضی شبها در حالیکه دراز کشیده بودم از مرگ می‌ترسیدم و حیران بودم که در چه شرایطی دوباره به جبهه بازخواهم گشت .

سه نفری که مدال داشتند به مانند باز شکاری بودند وگرچه ممکن است بنظرکسانی که تابحال شکار نکرده بودندبازمی‌نمودم ، ولی واقعیت این بود که من باز نبودم . آن سه‌نفر این موضوع را بهتر می‌دانستند وبنابراین ما دو دسته شدیم . من همچنان دوست خوبی برای پسری که در نخستین روز اقامتش درجبهه زخمی شده بود ، باقی ماندم . زیرا او نمی‌دانست که آیا یکی از آنها خواهد شد یا نه ، بنابراین آنها نیز نمی‌توانستند او را بپذیرند ، و من نیز دوستش داشتم زیرا فکر می‌کردم شاید هیچگاه به یک باز شکاری بدل نشود .

سرهنگ که شمشیر باز بزرگی بود ، اعتقادی به شجاعت نداشت و بیشتر وقتش را در هنگام نشستن در ماشین به نصیحت کردن من می‌پرداخت . او نحوهٔ ایتالیایی صحبت کردن مرا تبریک گفته بود و ما بسیار ساده گفتگو می‌کردیم . یک روز گفتم ایتالیایی آنقدرآسان است که نسبت به آن هیچ گرایشی ندارم ، زیرا همه چیز خیلی ساده بیان می‌شود .

سرهنگ آن روز گفت : "بله همین‌طور است ، بنابراین از این پس دستور زبان ایتالیایی را یاد بگیرید ." از آن روز به بعد من شروع به یاد گرفتن دستورزبان ایتالیایی کردم . دیگر پس از آن ایتالیایی زبان ساده‌ای نبود وتا یک جمله‌صحیح دستوری را در مغزم شکل نمی‌دادم ، با او سخن نمی‌گفتم . سرهنگ مرتب به‌بیمارستان می‌آمد فکر می‌کنم هیچ روزی را از دست نمی‌داد ، گرچه مطمئن بودم او کوچکترین اعتقادی به آن ماشین‌ها نداشت . زمانی بودکه‌هیچ‌یک از ما به‌آنها اعتقادی نداشت وبه یاد می‌آوردم روزی‌را که سرهنگ گفت همه اینها مزخرف است .

ماشین‌ها تازه بودند و ما کسانی بودیم که باید موفقیت آنها را ثابت می‌کردیم . سرهنگ می‌گفت :

"این‌یک عقیده ابلهانه مثل بقیهٔ تئوریها می‌باشد" من دستور زبان را آموخته بودم و او می‌گفت که من یک احمقم و ما همه مایهٔ آبروریزی هستیم و او هم دیوانه‌ای بیش نیست که وقتش را صرف آدمی مانند من می‌کند . او مرد کوتاه قامتی بود که بروی‌صندلی صاف می‌نشست ودرحالیکه دستش در میان نوارهای چرمی ماشین بالا و پائین می‌رفت ، مستقیما" به دیوار مقابل ذل می‌زد . یک روز سرهنگ پرسید :

" پس از پایان جنگ می‌خواهی چکاری‌را آغاز کنی ؟ دستوری صحبت کن . "

ــ : می‌خواهم به‌آمریکا بروم .

ــ : ازدواج کرده‌ای ؟

ــ : نه ولی امیدوارم که ازدواج کنم .

سرهنگ با عصبانیت هرچه تمامتر فریاد زد :

" احمقی بیش نیستی ، یک مرد هیچوقت نباید ازدواج کند .

ـ : چرا ، سینیور ماگیرو ؟
سرهنگ : به من سینیور ماگیرو نگو .
ـ : چرا یک مرد نباید ازدواج کند ؟
با عصبانیت گفت : مرد نمی‌تواند ، نمی‌تواند ، ازدواج کند . اگر مردی قرار است همه چیز خود را از دست بدهد ، نباید خود را در شرایطی قرار دهد که چنین وضعی پیش آید . او باید چیزهایی را بیابد که از دست رفتنی نباشند .

او خیلی خشن وتلخ صحبت می‌کرد و همچنان بدیوار روبرو خیره شده بود .

ـ : چرا زنها از دست رفتنی‌اند ؟
سرهنگ همچنان که بدیوارنگاه می‌کرد ، گفت : " زنها از دست رفتنی‌اند . "

سپس به ماشین نگاه کرد و دست کوچکش را از لای نوارهای ماشین بیرون آورد و محکم بروی پای خود زد و تقریبا " با فریاد گفت : " زنها از دست رفتنی‌اند ، بامن جروبحث نکن . "

بعدمتصدی ماشین را صدا کرد وگفت : " این لعنتی را خاموش کن . "

او به اطاق دیگر که مخصوص ماساژ و معالجات سبک بود رفت . شنیدم که از دکترپرسید آیا می‌تواند از تلفنش استفاده کند یا نه؟

هنگامی که به اطاق برگشت من درماشین دیگری نشسته بودم . او شنلش را پوشیده بود و کلاهش را به سر داشت . مستقیما " بــه سمت من آمد و بازویش را روی‌شانه من قرار داد و گفت :

" متاسفم . من زورگو نخواهم بود . همسر من بتازگی درگذشته است ، مرا ببخش . "

ناگهان احساس بیماری و دلسوزی‌عجیبی برای اوکردم وگفتم :

" آه، متاسفم ، خیلی متاسفم . " او آنجا ایستاده بود ودرحالیکه لبشرا به دندان می‌گزید ، گفت : " خیلی سخت است ،من‌نمی‌توانم به آن تن‌درردهم " او مستقیما" به پشت من و از آنجا به بیرون پنجره خیره شده بود .

شروع به گریه کرد وگفت : من اصلا "قادر به راضی کردن خود و تن دادن به این غم نیستم . بعد سرفه‌ای کرد و سرش رابالاگرفت ، به چیزی نگاه نمی‌کرد ، مستقیم و سربازوار همراه با اشکهایی که روی صورتش بود لبش را به دندان گزید ، از کنار ماشین‌ها گذشت و از در خارج شد .

دکتر به من گفت که همسر سرهنگ ، بسیار جوان بوده و او پس ازعلیل شدن درجنگ با وی‌ازدواج کرده و زن در اندک مدتی از ذات‌الریه درگذشته بود . چند روزی بیمار بوده ولی کسی تصور نمی‌کرده که بمیرد .

سرهنگ سه روز به بیمارستان نیامد و پس از سه روز با یک نوار سیاه بر روی آستین یونیفورمش بازگشت .

هنگامی که او بازگشت ، روی دیوارها پر بود از عکس‌های بیمارانی که با استفاده از ماشین‌ها شفا یافته بودند . در جلوی دستگاه سرهنگ ، سه عکس از دستهایی شبیه به دست او قرار داشت که با آن دستگاهها ترمیم یافته وبه شکل‌اولیه درآمده‌بودند نمی‌دانم که دکتر آنها را کجا یافته بود ، زیرا ما نخستین بیمارانی بشمار می‌رفتیم که از آن دستگاهها استفاده می‌کردیم !

در این حال عکس‌ها تغییر چندانی در سرهنگ پدیدنیاوردند. او تنها از پنجره بیرون را می‌نگریست .

فیلهای سفید

تپه‌های میان دره "رابرو" بلند و سفید بودند. در این سو نه سایه‌ای بود و نه درختی و ایستگاه نیز بین دو رشته خط‌آهن و در زیر آفتاب قرار داشت. در یک طرف ایستگاه و چسبیده به آن، سایهٔ ساختمانی که در جلوی آن پرده‌ای از رشته‌های بامبو به‌منظور جلوگیری‌از ورود حشرات آویخته شده بود، قرار داشت. آمریکایی و دختری که به همراهش بود، در زیر سایه بیرون ساختمان درکنار یک میز نشستند. هوا بسیار گرم بود و قطار اکسپرس چهل‌دقیقهٔ دیگر از بارسلون می‌رسید. قطار دودقیقه در این ایستگاه توقف کرده وبعدبه سوی مادرید می‌رفت.

دختر در حالی که کلاهش را برداشته و روی میز می‌گذاشت، پرسید: چه بنوشیم؟

مرد: خیلی گرم است.

دختر: نوشیدنی سرد، خوب است.

مرد به‌سمت پردهٔ جلو در فریاد زد : دو نوشیدنی سرد .
زنی از میان در پرسید : بزرگ؟
مرد : بله ، دو تا بزرگ .

زن دو لیوان نوشابه سرد آورد . زیر لیوانی‌ها را روی میز گذاشت ولیوانها را هم رویشان ، بعد نگاهی به دختر و مرد انداخت . دختر به دوردست‌ها ، به خط تپه‌ها نگاه می‌کرد . تپه‌ها در زیر نور آفتاب سفید به نظرمی‌رسیدند و شهر قهوه‌ای‌و خشک بود .

ـ : آنها شبیه به فیل‌های سفید هستند .

مرد درحالیکه نوشیدنی خود را می‌نوشید گفت : تا بحال فیل سفید ندیده‌ام .

دختر : نه ، نمی‌توانستی هم ببینی .
مرد : شاید که دیده باشم ، حرف تو چیزی‌را ثابت نمی‌کند .
دختر به رشته‌های بامبو که جلوی در آویزان بود نگاهی کرد و گفت :

" چیزی رویش نقاشی کرده‌اند ، فکر می‌کنی چیست ؟ "
مرد : " آینس دل تورو " یک نوشیدنی است .
دختر : می‌توانیم امتحانش کنیم ؟
مرد به سمت پرده فریاد زد . زن از بار بیرون آمد وگفت :
" چهار سکه می‌شود . "
مرد : ما دو " آینس‌دل‌تورو " می‌خواهیم .
زن : با آب ؟
مرد رو به دختر : تو با آب می‌خواهی ؟
دختر : نمی‌دانم ، با آب خوب است ؟
مرد : بد نیست .

زن دوباره پرسید : با آب می‌نوشید ؟
ـ : بله با آب .
دختر در حالیکه لیوانش را پائین آورد ، گفت : مزه‌اش مثل لیکور است .
مرد : در مورد همه چیز اینطور است .
دختر : بله ، همه چیز طعم لیکور دارد . به خصوص چیزهایی که تو خیلی برایشان انتظار کشیده‌ای .
مرد : تمامش کن .
دختر : تو شروع کردی . من سرگرم بودم ولحظات خوشی داشتم .
مرد : خیلی خوب ، بگذار دوباره خوش بگذرانیم .
دختر : باشد ، من گفتم که کوهها به فیل‌های سفید می‌مانند ، جالب نیست ؟
مرد : چرا ، جالب است .
دختر : من می‌خواستم این نوشیدنی جدید را امتحان کنم . این عادت همیشگی ما نیست ؟ نگاه کردن به چیزهای مختلف و امتحان کردن نوشیدنی‌های تازه ؟
مرد : فکر می‌کنم ، چرا .
دختر به تپه‌ها نگاه کرد و گفت :
" تپه‌های زیبایی هستند . آنها شبیه فیل‌های سفید نیستند ، من فقط منظورم رنگ پوست آنها بود که ازمیان درختان دیده می‌شود . "
مرد : نوشیدنی دیگری می‌خواهی ؟
دختر : بله متشکرم .
باد گرم پردهٔ بامبو را به سمت میز به حرکت درمی‌آورد .
مرد : نوشیدنی خوب و خنکی است .

دختر : دوست داشتنی است .
مرد : این یک عمل خیلی ساده است ، جیگ در واقع اصلا" عملی نیست .
دختر به زمینی که پایه‌های میز روی آن قرار داشت ،نگاه‌کرد .
مرد : جیگ ، می‌دانم که برای تو مهم نیست . هیچی ندارد . فقط بخاطر این است که اجازه دهد هوا داخل شود .
دختر هیچ نگفت .
مرد : من با تو می‌آیم و در تمام مدت با تو خواهم بود .آنها فقط اجازه می‌دهند هوا داخل‌شود و بعد همه چیز کاملا" طبیعی خواهد بود .
دختر : بعد ما چه خواهیم کرد ؟
مرد : بعد ما مثل گذشته خواهیم بود . خوب وسرحال !
دختر : چی باعث می‌شود که اینطور فکر کنی ؟
مرد : این تنها چیزی است که باعث ناراحتی ما است . تنها چیزی که مانع شادیمان است . دختر به پردهٔ بامبو نگاه کرد . دستش را دراز کرده دو رشته از آنرا در دست گرفت وگفت :
" توفکر می‌کنی که بعد از این همه چیز درست خواهد شد و ما شاد خواهیم بود . "
مرد : مطمئن هستم که اینطور خواهد بود . دلیلی نداردکه نگران باشی ، من آدمهایی را می‌شناسم که این کار را کرده‌اند .
دختر : من هم می‌شناسم ، وبعد هم بسیار شاد بوده‌اند .
مرد : خوب ، اگر تو نمی‌خواهی هیچ اجباری در کار نیست . من نمی‌خواهم تو کاری بکنی که مایل به آن نیستی ولی می‌دانم که خیلی ساده است .
دختر : و تو واقعا" می‌خواهی که این کار را انجام دهم ؟

مرد : این بهترین کاری است که‌می‌شود کرد ، اما اگر تو مایل نیستی آنرا انجام نده .

دختر : و اگر این کار را انجام دهم ، تو خوشحال خواهی‌بود و همه چیز مثل قبل خواهد شد و تو باز هم مرا دوست خواهی داشت ؟

مرد : من الان هم ترا دوست دارم . می‌دانی که‌دوستت‌دارم .

دختر : می‌دانم ، ولی اگر اینکار را بکنم ، گفتن‌اینکه‌چیزهایی مثل فیل سفید هستند ، زیبا خواهدبود و تو آن را دوست خواهی داشت ؟

مرد : من دوستش خواهم داشت . همین الان هم از آن لذت می‌برم ، فقط نمی‌توانم در مورد آن فکر کنم ، می‌دانی که وقتی نگران هستم ، چه وضعی پیدا می‌کنم .

دختر : اگر من اینکار را بکنم تو نگران نخواهی شد ؟

مرد : من نمی‌خواهم راجع به آن نگران شوم ، چرا که بسیار ساده است .

دختر : پس من آن را انجام خواهم داد ، زیرا که به خودم اهمیتی نمی‌دهم .

مرد : منظورت چیست ؟

دختر : به خودم اهمیت نمی‌دهم .

مرد : ولی من به تو اهمیت می‌دهم .

دختر : بله ، ولی من نه . و من اینکار را می‌کنم تا همه چیز درست شود .

مرد : اگر اینطور فکر می‌کنی ، نمی‌خواهم که اینکار را انجام دهی .

دختر بلند شد و قدم زنان به انتهای ایستگاه رفت . آن طرف

مزارع ذرت، درختان درکنار منطقه "رابرو" قرار داشتند . در دوردستها ، آنسوی رودخانه ، کوهها بودند و سایهٔ یک ابربربالای مزارع حرکت می‌کرد ، و از میان درختان ، رودخانه دیده می‌شد .

ـ : ما می‌توانستیم تمام این چیزها را داشته‌باشیم . می‌توانستیم همه چیز داشته باشیم ولی هر روز آن را سخت‌تر و غیرممکن می‌کنیم .

مرد : چه گفتی ؟

دختر : گفتم ، میتوانستیم همه چیز داشته باشیم .

مرد : هنوز هم می‌توانیم همه چیز داشته باشیم .

دختر : نه ، نمی‌توانیم .

مرد : می‌توانیم تمام دنیا را داشته باشیم .

دختر : نه نمی‌توانیم .

مرد : می‌توانیم به همه جا برویم .

دختر : نمی‌توانیم ، دوره‌ما به پایان رسیده است .

مرد : نرسیده .

دختر : تمام شده ، وقتی که ازآدم بگیرند ، دیگر مشکل بتوان آن را پس گرفت .

مرد : ولی کسی از ما نگرفته .

دختر : باید صبر کرد و دید .

مرد : بیا برگرد زیرسایه ، نباید اینجور فکر کنی .

دختر : من جوری فکر نمی‌کنم ، فقط بعضی چیزها را می‌دانم

مرد : نمی‌خواهم کاری را که مایل نیستی ، انجام دهی .

دختر : برای من خوب نیست ، من می‌دانم ، ممکن است یک نوشیدنی دیگر بنوشیم ؟

مرد : بله ،ولی تو باید بفهمی . . .

دختر: من می‌فهمم ، نمی‌شود که دیگر این بحث را ادامه ندهیم ؟

آنها سر میز نشستند ودرحالیکه دختر به‌تپه‌های زمین خشک آن‌سوی دره نگاه می‌کرد و مرد به‌او و میـز خیره شده بود ، گفت :

" تو باید بفهمی که من نمی‌خواهم اینکار را انجام بدهی ، اگر مایل نیستی ، من کاملا" حاضرم آن را تحمل‌کنم ، البته اگر برای تو مفهومی دارد .

دختر: برای تو مفهومی ندارد؟ ما می‌توانیم ادامه بدهیم .

مرد : مسلم است ، ولی من هیچکس جز تو را نمی‌خواهم.، کس دیگری را نمی‌خواهم و می‌دانم عمل بسیار ساده‌ای است .

دختر: بله تو می‌دانی که ساده است .

مرد : باشد ، تو می‌توانی اینطور صحبت کنی ولی‌من‌می‌دانم .

دختر: می‌توانی کاری برای من انجام دهی؟

مرد : من هرکاری برای تو می‌کنم .

دختر: ممکن است ، لطفا" ،لطفا" لطفا" دیگر حرف نزنی؟ ؟ !

مرد چیزی نگفت ولی به کیفهایی که کنار دیوار ایستگاه قرار داشتند نگاه کرد . نام تمام هتلهایی که آنها شبها را در آنجا گذرانده بودند ، روی ساکها بود .

مرد : من نمی‌خواهم که تو اینکار را انجام دهی . اصلا" برای من مهم نیست .

دختر: الان فریاد می‌زنم !

زن با دو لیوان نوشیدنی از بار بیرون آمد و آنها را روی میز گذاشت وگفت : پنج دقیقهٔ دیگر قطار می‌آید .

دختر: چه گفت؟

مرد : قطار پنج دقیقه دیگر می‌آید .

دختر لبخند شادی تحویل زن داد و بدینوسیله از او تشکر کرد .

مرد گفت : من چمدانها را به آن طرف‌ایستگاه می‌برم .

دختر لبخندی به او زد وگفت : باشد ، بعد برگرد و نوشیدنی را با هم می‌نوشیم .

مرد چمدان سنگین را برداشت وبه آن طرف ایستگاه و به سوی خط‌آهن برد ، به خط‌آهن نگاه کرد ولی اثری از قطار ندید . در راه برگشتن از کافه‌ای که در آن مردم به انتظار قطار مشغول وقت گذرانی بودند ، گذشت . یک " آنیس " نوشید و نگاهی به مردم انداخت . همهٔ آنها بدلیلی به انتظار قطار بودند . او از پردهٔ بامبو جلوی در گذشت و خارج شد . دختر سر میز نشسته بود ، لبخندی به او زد .

مرد : بهتر شدی؟

دختر : خوبم ناراحتی‌نیست ،کاملا "خوبم .

قناری

قطار با سرعت از کنار خانهٔ سنگی قرمز با باغ و چهار درخت تناور نخل و میزهایی درزیـر سایهٔ آنـها ، گذشت . خانه در سمت دیگر دریاواقع بود . سپس شکافی درمیان سنگ قرمز و خاک رس پدیدار شد و دریا فقط گهگاه در پائین ودر مقابل صخره‌ها نمایان می‌شد .

خانم آمریکایی گفت : من آن را در پالرمو خریدم . ما فقط یک ساعت از صبح یکشنبه را در ساحل بودیم . فروشنـــده در مقابل دلار می‌خواست و من یک دلارونیم به او دادم . او صدای‌دلنشینی داشت .

در قطار هوا خیلی‌گرم بود ولی هوای کوپهٔ مخصوص خواب ، خفقان‌آور بود . هیچ نسیمی از پنجرهٔ باز داخل نمی‌شد . خانم آمریکایی پردهٔ پنجره را کشید و دیگر دریا حتی‌گهگاه هم به چشم نمی‌آمد . درآن سو شیشه بود ، بعد راهرو و سپس یک پنجرهٔ باز

بیرون پنجره درختان خاک آلود و جاده و مزارع هموار موباتپه‌های سنگی خاکستری رنگ در پشت آنها، به چشم می‌آمد.

دودی که ازدودکشهای بلند بیرون می‌آمد و به سمت مارسی حرکت می‌کرد دیده می‌شد، قطار از سرعت خود کاست و بدنبال واگن یک قطار دیگر وارد ایستگاه شد. قطار بیست و پنج دقیقه در ایستگاه مارسی توقف کرد و خانم آمریکایی یک نسخه از روزنامهٔ "دیلی‌میل" و یک نصف بطری از آب" اویان" خرید.

او روی سکوی ایستگاه کمی قدم زد ولی نزدیک پله‌های قطار ایستاد، چرا که در ایستگاه" کان" که قطار دوازده دقیقه توقف داشت بدون هیچ علامتی شروع به حرکت کرده بود و او تنها موفق شده بود در آخرین لحظه بداخل قطار بپرد. خانم آمریکایی کمی گوشش سنگین بود و می‌ترسید که مبادا علامت خروج اعلام شده ولی او نشنیده باشد.

قطار ایستگاه مارسی را ترک کرد، در آنجا نه تنها محل اتصال واگن‌ها و دود کارخانه‌ها دیده می‌شد، بلکه اگر به پشت سر نگاه می‌کردیم شهر مارسی ، بندر و تپه‌های سنگی پشت آن وآخرین شعاع خورشید روی سطح آب دیده می‌شدند. در حالیکه هوا تاریک می‌گردید، قطار از یک مزرعه که خانه‌ای در آن می‌سوخت گذشت. ماشین‌ها کنار جاده ایستاده بودند و لوازم و وسایل داخل‌خانه روی زمین مزرعه پهن قرار داشتند. مردم زیادی سوختن خانه را تماشا می‌کردند. بعد ازاینکه هوا کاملا "تاریک شدقطاردر"آنیون" بود. مردم سوار و پیاده می‌شدند، در کیوسک‌های روزنامه‌فروشی، مردان فرانسوی که به پاریس بازمی‌گشتند روزنامه آن‌روز فرانسه را می‌خریدند. سکوهای ایستگاه مملو از سربازان سیاه پوست بود. آنها یونیفورم‌های قهوه‌ای به تن داشتند، قد بلند بودند و

صورتهایشان زیر نور چراغها می‌درخشید. پوستشان خیلی تیره بود و برای خیره نگاه کردن زیادی قد بلند بودند. قطار ایستگاه "آونیون" را با سیاهانی که همچنان در آنجا ایستاده بودند، ترک کرد. یک سروان قد کوتاه سفید با آنها بود.

داخل کوپه مخصوص خواب، باربر سه تختخواب را از دیوار بیرون کشیده و آنها را آمادهٔ خوابیده کرده بود. در تمام شب خانم آمریکایی بدون اینکه به خواب رود، دراز کشید، زیراقطار سریع السیر خیلی تند حرکت می‌کرد واو ازسرعت‌درشب‌می‌ترسید، تختخوابش کنار پنجره بود و قناریی‌را که از پالرمو خریداری کرده بود، با پارچه‌ای روی قفسش بدور ازجریان هوا در راهرویی که به دستشویی منتهی می‌شد، قرار داده بود. تمام شب قطار هم‌چنان با سرعت حرکت می‌کرد و خانم آمریکایی هم چنان به انتظار یک حادثه بیدار دراز کشیده بود.

صبح قطار نزدیک پاریس بود و خانم آمریکایی بعد از اینکه از دستشویی بیرون آمد، برغم بیداری شب پیش، خیلی سرحال و آمریکایی بنظر می‌رسید. قفس قناری را برداشت و در مسیر نور آفتاب آویزان کرد وبرای صرف صبحانه به رستوران قطار رفت.

وقتی که او به کوپه برگشت تختخوابها به جای خودبرگردانده شده و دوباره تبدیل به کاناپه شده بودند. و قناری در نور آفتاب بالهایش را تکان می‌داد قطار بیش از پیش به پاریس نزدیک شده بود.

خانم آمریکایی در حالی که به قناری اشاره می‌کرد گفت: او عاشق خورشید است، الان پس از مدت کمی شروع به خواندن می‌کند.

قناری بالهای خودش را تکان می‌داد و به میان آنها نوک

می‌زد . خانم آمریکایی گفت :

" من همیشه عاشق پرنده‌ها بوده‌ام . او را می‌برم خانه برای دختر کوچکم . آهان ، شروع کرد به خواندن .قناری جیک جیک کرد و پرهای روی گردنش سیخ ایستادند ، بعد نوکش را پائین آورد و شروع به جستجو در میان پرهایش کرد وقطاراز روی‌یک رودخانه میان یک جنگل بسیار زیبا عبور کرد و سپس از میان شهرکهای بی‌شمار حومهٔ پاریس گذشت . درشهرها تراموا و آگهی‌های بزرگ تبلیغاتی برای "بل‌ژاردینر" ، "دوبون" و "پرنود" روی دیوارها دیده می‌شد . تمام آنچه که قطار از میانشان عبور می‌کرد به نظـر خواب‌آلود و قبل از ناشتایی ، می‌نمودند .

برای چند دقیقه به خانم آمریکایی که با همسرم صحبت‌می‌کرد گوش ندادم .

ــ : آیا شوهرتان هم آمریکایی است ؟

همسرم جواب داد : بله ما هر دو آمریکایی هستیم .

ــ : فکر می‌کردم که شما انگلیسی هستید .

ــ : اوه ، نه .

گفتم : شاید به این خاطر که من بند شلوار بسته‌ام ، این فکر را کرده‌اید .

خانم آمریکایی اصلا" نشنید ، او کاملا" کر بود و فقط لب خوانی می‌کرد و چون همانطور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم ، با او صحبت کرده بودم ، او متوجه نشده بود و هم‌چنان به سخن گفتن با همسرم ادامه داد .

خانم آمریکایی گفت : خوشحالم که شما آمریکایی هستید ، مردان آمریکایی شوهران خوبی هستند .

دلیل اینکه قاره را ترک کردیم همین بود ، دخترم در آنجا

عاشق یک مرد اهل "ویوی" شد، آنها خیلی ساده، دیوانه‌وار عاشق یکدیگر شدند. خانم آمریکایی کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

" البته من دخترم را از آنجا دور کردم."

همسرم پرسید: دخترتان ازناراحتی درآمده؟

ـ : فکر نمی‌کنم. او هیچ نمی‌خورد و اصلا" نمی‌خوابد. من خیلی سعی کرده‌ام ولی بنظر می‌رسد که به هیچ‌چیز، علاقه‌ای ندارد، به هیچ چیز توجه نمیکند. نمی‌توانم تحمل کنم که او با یک خارجی ازدواج کند. کمی‌مکث کرد و سپس گفت: کسی، یک دوست خوب، یکبار به من گفت: " هیچ خارجی یک همسر خوب برای یک دختر آمریکایی نمی‌شود."

همسرم گفت: نه، فکر نمی‌کنم.

خانم آمریکایی ازکت سفری همسرم خیلی خوشش آمده بود، معلوم شدکه او بیست سال است که لباس‌هایش را از یک مزون در خیابان " سنت‌هونوره" خریداری می‌کند. آنها اندازه‌های او را دارند ویک طراح که سلیقهٔ او را می‌داند، مدلها را انتخاب کرده و بعد لباسها را به آمریکا می‌فرستند. لباسها به دفتر پست نزدیک محل زندگی او در حومهٔ نیویورک می‌رسند. گمرگ آنها هیچوقت زیاد نیست زیرا آنها لباسها را در دفتر پست باز می‌کنند تا مورد تحسین قرار دهند. لباسها همیشه خیلی ساده بدون هیچ تزئین ویا زر دوزی هستند و به همین دلیل‌گران به نظر نمی‌رسند. قبل از طراح فعلی که ترزا نام دارد، شخص دیگری به نام امیلی این کار را انجام می‌داده. قیمتها و ارز البته ترقی کرده‌اند ولی نه چندان آنها، اکنون اندازه‌های دخترش راهم داشتند، او بزرگ شده و امکان تغییر اندازه‌هایش بسیار کم بود. قطار اکنون به‌پاریس

نزدیک می‌شد . استحکامات زیاد بودند ولی علفهای اطراف‌چندان رشدی نکرده بودند . و واگنهای زیادی در خط‌آهن ایستاده‌بودند رستورانها و واگنهایی که قرار بود آن شب ساعت پنج‌به‌سوی‌ایتالیا حرکت کنند ، البته اگر قطار در ساعت پنج به راه می‌افتاد . واگنها علامت پاریس ـ رم داشتند . و واگنهایی با جای نشستن در روی بام آنها ، به حومه سفر می‌کردند و از مقابل دیوارهای سفید و پنجرهٔ خانه‌ها می‌گذشتند .

خانم آمریکایی به‌همسرم گفت : آمریکایی‌ها شوهران خوبی هستند . مردان آمریکایی تنها مردانی هستند که می‌توان با آنها ازدواج کرد .

من چمدانها را پائین گذاشتم .

همسرم پرسید : چند مدت پیش" ویوی" را ترک کردید ؟

ـ : پائیز امسال دو سال می‌شود . قناری را برای اومی‌برم .

ـ : مردی که دخترتان عاشق او شده بود از وضعیت خوبی برخوردار بود ؟

ـ : بله ، او از یک خانوادهٔ خوب ویوی بود و قرار بود که مهندس شود . آنها در ویوی یکدیگر را ملاقات کردند . آنها با یکدیگر به پیاده‌رویهای طولانی می‌رفتند .

همسرم گفت : من" ویوی" را می‌شناسم ما ماه عسلمان را در آنجا گذراندیم .

ـ : جدا" ؟ نمی‌دانستم که دخترم عاشق آن مرد شده است .

همسرم گفت : آنجا محل بسیار زیبایی است .

ـ : بله ، خیلی زیبا است ، اینطورنیست ؟کجا اقامت‌داشتید ؟

ـ : در توریست کورونس .

ـ : هتل بسیار خوبی است .

ــ : بله اتاقهای زیادی داشت، پائیز بسیار زیبایی دارد .
ــ : شما در پائیز آنجا بودید ؟
ــ :بله .

از سه واگن که تصادف‌کرده بودند ، گذشتیم ، آنها کاملا" متلاشی شده بودند .

گفتم : نگاه کنید ، آنجا یک حادثه اتفاق افتاده بود .

خانم آمریکایی آخرین واگن را دیده گفت :

" من تمام شب از این چنین چیزی در هراس‌بودم . گاهی اوقات به طور وحشتناکی ــ منتظر حادثه‌ای هستم ! هیچوقت دیگر با قطار سریع السیر در شب سفر نخواهم کرد . حتما" قطارهای راحتی که به این سرعت حرکت نکنند وجود دارند .

قطار وارد تاریکی ایستگاه لیون شد و بعد ایستاد . باربرها به کنار پنجره‌های قطار آمدند . من کیفها را از میان پنجره بیرون دادم ، سپس از قطار خارج شده وبه نیمه تاریک سکو رفتیم . خانم آمریکایی خودش به‌سه‌مردی‌که رو به او گفتند : " یک لحظه مادام ، من بدنبال نام شما می‌گردم . " ملحق شده بود . باربر یک چرخ دستی آوردو چمدانها را روی آن قرار داد . من و همسرم از خانم آمریکایی که ، آن مرد اسمش را روی یک ورق کاغذ ماشین شده یافته بود ، خداحافظی کردیم و جدا شدیم .

بدنبال باربر در کنار قطار روی‌کف سیمانی ایستگاه قدم برداشتیم و در انتها به در بزرگی برخوردیم که در کنار آن مردی بلیطها را تحویل می‌گرفت .

ما به پاریس بازمی‌گشتیم تا از هم جدا شویم ! !

مردم

گذرگاه سخت و هموار بود و هنوز در صبح زود گردوغباری در آن دیده نمی‌شد. در پائین، تپه‌هایی دیده می‌شدند که درختان بلوط و شاه بلوط بر آنها روئیده بود. این تپه‌ها بسیار پائین‌تر از سطح دریا قرارداشتند در سوی دیگر، کوههای پر از برف سر به آسمان برافراشته بودند.

ما از میان روستاهای جنگلی پائین آمدیم. کنار جاده پر بود از بسته‌های ذغال چوب و از میان درختان، کلبه‌های تهیه‌کنندگان ذغال چوب را می‌دیدیم. یکشنبه بود و جاده سربالا و سرپائین که اغلب از میان جنگل، درختان کوتاه و دهکده‌ها می‌گذشت، پائین‌تر از بلندی گذرگاه دیده می‌شد. بیرون دهکده‌ها، تاکستانها قرار داشتند. مزارع قهوه‌ای رنگ، موها درشت و ضخیم خانه‌ها سفید رنگ بودند و در خیابانها مردان با لباسهای روز یکشنبه خود َتوپ بازی می‌کردنه کنار دیوار برخی از خانه‌ها درختان

گلابی دیده می‌شد که در مقابل دیوار چند شاخه شده بودند. درختان گلابی سمپاشی شده و دیوار مقابل آنها در اثر اسپری سمپاشی به رنگ سبز و آبی درآمده بودند. در نزدیکی دهکده‌ها زمین‌هایی دیده می‌شد که از جنگل جدا شده و پس از قطع درختان در آنها مو پرورش می‌یافت. دیگر همه جا جنگل بود.

در یک دهکده، بیست کیلومتر بالای اسپتزیا، در میدان جمعیتی جمع شده بود و یک مرد جوان که چمدانی در دست داشت به کنار ماشین آمده و خواست او را به اسپتزیا برسانیم.

ما یک فورد قدیمی کوپه داشتیم و من گفتم: اینجا فقط دو جا هست، که هردو هم پر است.

مرد: من در بیرون ماشین روی رکاب می‌ایستم.

گفتم: ناراحت خواهید شد.

ـ: اشکالی ندارد، من حتما" باید به اسپتزیا بروم.

رو به "گای" کردم و گفتم: ببریمش؟

گای گفت: بهرحال او دارد می‌آید.

مرد بسته‌اش را از پنجره بداخل ماشین گذاشته و گفت: از این محافظت کنید.

دو مرد چمدانش را پشت ماشین و روی چمدانهای ما بستند. او با همه دست داد و توضیح داد که برای یک فاشیست و برای آدمی مانند او که آنقدر به سفر کردن عادت دارد، اصلا" ناراحتی ندارد و بعد روی رکاب سمت چپ سوار شد و دستش را از میان پنجره باز، رد کرد.

ـ: می‌توانید حرکت کنید.

جمعیت برایش دست تکان دادند و او هم دست آزادش را برای آنها تکان داد.

گای از من پرسید : او چه گفت ؟
ــ : گفت که می‌توانی راه بیفتی .
گای گفت : آدم جالبیه، نه؟

جاده از کنار یک رودخانه می‌گذشت ودر آن سوی رودخانه کوهها بودند . خورشید شبنم روی علفها را ذوب می‌کرد و هوا درخشان و سرد بود . باد سردی نیز از شیشهٔ جلو داخل می‌شد . گای در حالیکه به جاده نگاه می‌کرد ، گفت : فکر می‌کنی او بیرون در چه حال است ؟

دید او از پهلو، بوسیله مهمان غریبه گرفته شده بود . مــرد جوان به مانند مجسمهٔ جلوی کشتی در پهلوی ماشین جای گرفته بود . او یقه‌اش را بالا زد وکلاهش را پائین کشیده ودر حالیکه باد سردی می‌وزید ، بینی‌اش سرمازده می‌نمود .

گای گفت : فکر می‌کنم کافی است ، این طرفی است که لاستیک خراب است .

گفتم : اگر لاستیک بترکد ، او می‌گذارد و می‌رود . مایل‌نخواهد بود که لباسهای تازه‌اش را کثیف کند .

گای : برایم مهم نیست ، مگر حالتی که سرپیچ‌ها به بیرون خم می‌شود .

جنگل تمام شده و جاده رودخانه را رها کرده بود تا به بالا برود ، آب رادیاتور اتومبیل جوش آورده و مرد جوان با شک و ناراحتی به بخار و آب زنگ زده نگاه می‌کرد . ماشین صدا می‌کرد و با فشار هردوپای گای بر روی پدال، بالا و بالاتر می‌رفت ، عقب و جلو و بالا و بالاخره صدای ماشین قطع شد و در این سکوت نوای جوشش مداوم از رادیاتور به گوش رسید . ما در بالای آخرین بخش راه، در بالای اسپتزیا و دریا بودیم . جاده با پیچهایی کوتاه به

سمت پائین می‌رفت. مهمان ما در هر پیچ به سمت بیرون آویزان می‌شد و با سنگینی وزن خود، اتومبیل را در خطر قرار می‌داد.

گای گفت: نمی‌شود به او گفت اینکار را نکند، این‌حس‌محافظت از خود است.

ـ : حس بزرگ ایتالیایی‌ها.

ـ : بزرگترین حس آنها.

ما از پیچها در میان خاک زیاد گذشتیم وبه سمت پائین رفتیم خاک روی درختان زیتون را پوشانده بود. اسپتزیا در پائین، در مجاورت دریا گسترده بود جاده در بیرون شهر هموار می‌شد.

مهمان ما سرش راکنار پنجره‌قرار داد و گفت: لطفا "نگهدارید.

رو به گای کردم وگفتم: بایست.

ما در کنار جاده از سرعت خود کاستیم، مرد جوان پائین پریدو به سمت عقب اتومبیل رفت و چمدانش را باز کرد.

ـ : من اینجا پیاده می‌شوم تا شما برای حمل مسافر به‌دردسر نیفتید، بستهٔ مرا بدهید.

من بسته را به او دادم، دست در جیبش کرد و گفت: چقدر باید بدهم؟

ـ : هیچی.

ـ : چرا نه؟

گفتم: نمی‌دانم.

مرد جوان گفت: پس ممنون.

او حتی نگفت، متشکرم، یا خیلی ممنون و یا هزاران بار متشکرم. از تمام واژه‌هایی که ایتالیایی‌ها برای سپاسگزاری از انجام خدمتی به کار می‌برند، او تنها کلمهٔ " ممنون" رابکاربرد، و بعد در حالیکه گای اتومبیل را به راه می‌انداخت، با شک‌وتردید

به سوی ما خیره شد .

من دستم را بسویش تکان دادم . اما او خیلی‌باوقارتر از آن بود که پاسخ دهد . بعد ما به سمت‌اسپتزیا راندیم .

رو به گای کردم و گفتم : این مردی است که درایتالیاآینده‌ای دارد .

گای : خوب به هرحال او بیست کیلومتر به همراه ما بود .

" یک وعده غذا در اسپتزیا "

ما در اسپتزیا دنبال محلی می‌گشتیم تا غذایی بخوریم . خیابانها پهن و ساختمانها زرد وبلند بود . بدنبال تراموا به مرکز شهر رفتیم . روی دیوارخانه‌ها ، عکسهای کلیشه‌شده‌ای از موسولینی با چشمهای برآمده دیده می‌شد ، به همراه علامتهای نقاشی شده پیروزی ، دو V با رنگ سیاه ، درحالیکه رنگ سیاه از آنها چکه می‌کرد . عابرها به بندر می‌رفتند . هوا درخشان بود و مردم برای روز یکشنبه به بیرون آمده بودند . راه سنگی آبپاشی شده بود و روی خاک خطوط تری دیده می‌شد . به خاطر احتراز ازترامواها به حاشیهٔ پیاده‌رو رفتیم .

گای گفت : بیا در یک محل‌ساده‌غذا بخوریم .

ما روبروی در تابلوی رستوران ایستادیم . آنسوی خیابان ایستاده بودیم و من روزنامه خریدم . دو رستوران پهلو به‌پهلوی یکدیگر بودند . جلوی در یکی از آنها زنی ایستاده بود و به ما لبخند می‌زد . از خیابان گذشتیم و وارد رستوران شدیم .

داخل رستوران تاریک بود و در انتهای اتاق سه دختر با یک

زن مسن بر سر یک میز نشسته بودند. آنطرفتر، سر میز دیگری یک سرباز نشسته بود. آنجا نشسته بود بی‌اینکه چیزی‌بخوردیابنوشد. در سوی دیگر یک مرد جوان که کت و شلوار آبی به تن داشت، سر یک میز مشغول نوشتن بود. موهایش مرتب و شانه زده و براق و خیلی شیک وتروتمیز لباس پوشیده بود.

نور از میان در و پنجره‌هایی که با سبزیجات، میوه وگوشت با استخوان تزئین شده بودند، بداخل می‌آمد. یک دختر سفارش ما را گرفت و دختر دیگری دم در ایستاد. دختری که سفارش ما را می‌گرفت، در حالیکه مشغول خواندن منو بودیم، دستش را بدور گردن گای انداخت.

آنجا سه دختر بودند که هریک به نوبت‌درمیان‌درمی‌ایستادند خانم مسنی که در انتهای اتاق پشت میز نشسته بود با آنها حرف زد و هرسه دوباره سر میز او نشستند.

هیچ دری به اتاق باز نمیشد، مگر دری که به آشپزخانه‌می‌رفت ویک پرده در جلوی آن آویزان بود. دختری که دستور غذای ما را گرفته بود از آشپزخانه با اسپاگتی بیرون آمد. او اسپاگتی را روی میز گذاشت ویک بطری شراب قرمز هم آورد.

رو به گای کردم و گفتم: خوب تومی‌خواستی که‌دریک‌جای‌ساده غذا بخوریم.

ــ : این ساده نیست، سرگیجه آور است.

دختر: چه گفتید؟! آیا شما آلمانی هستید؟

گفتم: جنوب آلمان، مردم جنوب آلمان مهربان و دوست داشتنی هستند.

دختر: نمی‌فهمم.

گای: برنامهٔ اینجا چطوری است؟ آیا باید اجازه بدهم که

دستش را بدور گردنم بگذارد ؟

گفتم : مسلم است ، موسولینی فاحشه‌خانه‌ها را ممنوع کرده . این یک رستوران است .

دختر یک لباس یک تکه پوشیده بود ، به میز تکیه داد ، دستهایش را روی سینه‌هایش گذاشت وبه جلو خم شد و لبخندی تحویل داد . یک طرف صورتش قشنگ‌تر از طرف دیگر می‌خندید و آن طرف بی‌عیب را به سوی مانگــه می‌داشت . زیبایی طرف سالم با حادثه‌ای که طرف دیگر بینی‌اش را به مانند موم نرم کرده بود ، افزایش می‌یافت . بهرحال بینی‌اش شبیه به موم گرم نبود ، خیلی سرد و محکم ولی هموار بود .

دختر رو به گای کرد و پرسید : از من خوشت می‌آید ؟

گفتم : او ترا می‌پرستــد ، ولی ایتالیایی حرف نمی‌زند .

دختر در حالیکه موهای گای‌را نوازش می‌کرد ، گفت : من‌آلمانی صحبت می‌کنم .

گفتم : گای به زبان خودت با خانم صحبت کن .

ــ : اهل کجا هستید ؟

ــ : پتسدام .

ــ : و برای یک مدت اینجا می‌مانید ؟

پرسیدم : در این اسپتزیای عزیز ؟

گای : به او بگو که ما باید برویم ، بگو که ما بیمار وبی‌پول هستیم .

گفتم : این دوست من از زن متنفر است ، یک آلمانی پیر که از زن نفرت دارد .

دختر گفت : به او بگو که من دوستش دارم .

من به گای گفتم که دخترک چه می‌گوید .

گای : ممکن است دهنت‌را ببندی و ما را از اینجابیرون‌ببری ؟
دختر دست دیگرش راهم بدور گردن گای انداخت و گفت : به او بگو که مال من است .
منهم به گای گفتم که او چه می‌گوید .
گای : ممکن است از اینجا برویم ؟
دختر : شماها دعوا میکنید ، با یکدیگر دوست نیستید ؟
با غرور گفتم : ما آلمانی هستیم ، جنوبی‌های قدیمی .
دختر : به او بگو که پسر خوشگلی است .
گای سی و هشت ساله و کمی به خود مغرور است .
گفتم : تو پسر خوشگلی هستی .
گای : به هم چه می‌گوئید ؟
ـ : او، من فقط واسطهٔ تو هستم . مگر این دلیلی نیست که به خاطر آن مرا به این سفر آورده‌ای ؟
گای : خوشحالم که او این حرف را زده ، دلم نمی‌خواهد که ترا هم در اینجا ترک کنم .
ـ : نمی‌دانم ، اسپتزیا جای دوست داشتنی است .
دختر : اسپتزیا ، شما راجع به اسپتزیا صحبت می‌کنید .
گفتم : جای دوست داشتنی است .
دختر : این کشور من است ، استپزیا خانه من و ایتالیا کشور من است .
ـ : او می‌گوید ایتالیا کشور او است .
گای : بگو که او هم شبیه کشورش است .
پرسیدم : برای دسر چه دارید ؟
ـ میوه ، موز هم داریم .
گای : موز خوب است ، آنها پوست دارند .

دختر درحالیکه گای را درآغوش می‌گرفت ، گفت : اوه ، او موز می‌خورد .

گای در حالیکه سعی می‌کرد صورتش را از دختر بدور نگهدارد گفت : او چه می‌گوید ؟

ــ : خوشحال است که تو موز می‌خوری .

ــ : بگو که دیگر نمی‌خورم .

گفتم : سینیور دیگر موز نمی‌خواهند .

دختر ناامید گفت : آه ، او موز نمی‌خواهد .

گای : به او بگو که من هر روز صبح یک حمام سرد می‌گیرم .

ــ : سینیور هر روز صبح حمام سرد می‌گیرند .

دختر : نمی‌فهمم .

آنطرفتر ، سرباز از جایش تکان نخورده بود . هیچکس‌درمحل توجهی به او نداشت .

گفتم : صورتحساب .

ــ : نه ، شما باید بمانید .

" گوش کن " ، مردنشسته و رفته ازآنسوی سالن گفت : بگذار بروند ، این دو هیچ ارزشی ندارند .

دختر دست مرا گرفت وگفت : نمی‌مانید ؟ نمی‌خواهید به او بگویید که بماند ؟

گفتم : ما باید برویم ، باید به‌پیزا برویم و اگر بشود امشب خودمانرا به " فرینجه" برسانیم . شبها می‌توانیم دراین شهرها خودمان را سرگرم کنیم ولی الان روز است و در روز بایدمسافات را طی کنیم .

ــ : هر از گاهی ماندن لذت بخش است .

ــ : لازم است که در روشنایی روز سفر کنیم .

دوباره مرد شیک پوش گفت : گوش کن ، به تو گفتم که این دو ارزش ندارند ، زحمت بیخود به خودت نده.

دختر صورتحساب‌را از زن مسن گرفت ودوباره برگشت و سر میز اونشست . دختر دیگری از آشپزخانه آمد و جلوی در ایستاد .

مرد تروتمیز با یک صدای کسل وبیزار گفت : برای این‌دو تا به خود زحمت نده ، آمدن و خوردن ! اینها هیچ ارزشی ندارند .

ما صورتحساب را پرداختیم . تمام دخترها و مرد شیک‌پوش و زن مسن سر یک میز و با یکدیگر نشستند .

سرباز همچنان سرمیزش نشسته بود و سرش را درمیان‌دستانش گرفته بود . درتمام مدت صرف نهار ، هیچکس با او صحبت نکرده بود دختر بقیه پول ما راکه زن مسن حساب کرده‌بود آورد ودوباره سر میز خود برگشت . ما انعامی روی میز گذاشتیم وخارج شدیم . هنگامی که سوار شدیم وآماده حرکت ، دختر بیرون آمد وجلوی در ایستاد . ما حرکت کردیم ، من به سوی او دست تکان دادم ولی او بی‌حرکت ایستاده و بدنبال ما نگاه می‌کرد .

بعد از باران

وقتی که از حومهٔ " جنوآ" می‌گذشتیم ، باران سختی می‌بارید و حتی با اینکه بسیارآهسته‌و درپشت‌تراموا یا کامیونها‌می‌راندیم ، گل ولای به اطراف پخش می‌شد و درحین عبور ما ، مردم به گوشهٔ پیاده‌روها پناه می‌بردند . در" سنت پیر دوآرنا" ، واقع درحومهٔ صنعتی جنوآ ، خیابان پهن دوباندی وجود داشت . از وسط خیابان عبور می‌کردیم تا مردانی را که‌از سرکار به‌خانه‌بازمی‌گشتند ،

خیس و گل‌آلود نکنیم. در سمت چپ ما دریای مدیترانه قرار داشت. دریای بزرگی بود و موجها می‌شکستند وباد نمناکی ازدریا به سوی اتومبیل می‌وزید. بستر رودخانه که در هنگام عبور ما به سمت ایتالیا، گسترده، سنگی و خشک بود، قهوه‌ای رنگ شده و تا کنار ساحل بالا آمده بود. آب قهوه‌ای، رنگ دریا را تغییر داده و در لحظاتی که موجها نازک شده‌و می‌شکستند، از بالا می‌دیدم که نور از میان‌آب زردرنگ تن به باد داده است. یک اتومبیل بزرگ با سرعت زیاد عبور کرد و ورقه‌ای از گل وآب بلند شد و روی شیشهٔ جلو و رادیاتور اتومبیل ما پاشید. برف پاک‌کن به عقب و جلو می‌رفت وصفحهٔ گل‌آلود را به اطراف پخش می‌کرد. مـــا در "سستری"برای صرف نهار توقف کردیم. در رستوران بخاری نبود ودرحالیکه کلاه و دستکشهایمان را به تن داشتیم، غذاخوردیم. از پنجره رستوران ماشین را می‌دیدم که با گل پوشیده شده و در کنار چند قایقی که به بالا کشیده شده بودند، قرار داشت. در رستوران بخار ناشی از تنفس خود را بخوبی می‌دیدیم.

غذا خوب بود و نوشیدنی طعم زاج داشت و ما به آن آب افزودیم. سپس‌گارسون‌استیک وسیب زمینی سرخ کرده آورد، یک زن و مرد در انتهای دیگر رستوران نشسته بودند. مرد میان سال و زن جوان بود، لباس مشکی به تن داشت. در تمام مدت صرف غذا، زن در هوای سرد سالن نفس‌های بلند می‌کشید، مرد به نفس او در هوا نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد آنها بی‌صحبت غذای خود را صرف‌کردند ودر همان حال مرد در زیرمیز دست زن را در دست گرفته بود. زن خوش سیما بود وآنها خیلی گرفته و غمگین به نظر می‌رسیدند. یک کیف‌سفری هم در کنارشان دیده می‌شد. ما روزنامه داشتیم ومن جریان جنگ شانگهای را با صدای

بلند برای گای می‌خواندم . بعد از غذا او با گارسون بدنبال‌محلی رفت که اصلا" در رستوران وجود نداشت و من‌شیشهٔ جلو چراغها را با یک دستمال تمیز کردم . گای برگشت و ما دنده عقب گرفته و به راه افتادیم . گارسون او را به آن سوی جاده و به یک خانهٔ قدیمی برده بود . اهالی خانه مشکوک بوده‌اند و گارسون با گای مانده بود تا مطمئن شود که او چیزی‌را نمی‌دزد .

گای می‌گفت : با اینکه گردن کلفت نیستیم ، متعجبم که آنها چطور انتظار داشتند که من چیزی بدزدم . در حالیکه ما به‌دماغه بعد از شهر رسیدیم ، باد با شدت هرچه تمامتر به اتومبیل برخورد می‌کرد و تقریبا" آن را به جلو می‌راند .

گای گفت : خوب است ، ما را از دریا دور می‌کند .

گفتم : خوب آنها" شلی" را جایی در این نزدیکی‌ها غرق کردند .

گای : " شلی" بوسیله"ویارگیو" غرق شد . فراموش کرده‌ای که به چه دلیل به این کشور آمده‌ایم ؟

ـ : بله ، ولی آن را بدست نیاوردیم .

ـ : امشب تمامش نمی‌کنیم .

ـ : اگر بتوانیم که به پشت" ونتیمیگلیا" برسیم .

ـ خواهیم دید ، من دوست ندارم که در این خلیج ، در شب رانندگی کنم . تقریبا" بعد از ظهر خورشید درحال‌فرونشستن بود . در پائین ، دریای آبی‌با کفهای سفید به سمت" ساونا" حرکت می‌کرد . در دوردستها ، آنسوی دماغه ، آب‌قهوه‌ای و آبی به یکدیگر می‌پیوستند .

درجلوی ما یک قایق بخاری‌به سمت خلیج می‌رفت .

گای پرسید : هنوز می‌توانی "جنوآ" را ببینی ؟

ـ : بله.
ـ : دماغه بزرگ بعدی باید جلوی دیدن آن را بگیرد.
ـ راه زیادی مانده، من هنوز می‌توانم "پورتوفینو" را در پشت آن ببینم.

بالاخره ما دیگر قادر نبودیم "جنوآ" را ببینم. من به عقب نگاه کردم و در آنجا فقط دریا ودر پائین، در خلیج کوچک، خط ساحل بود و قایق‌های ماهیگیری، و در بالا در سمت دیگر تپه، یک شهر و بعد دماغه‌ها در دوردستها و در پائین خلیج، به چشم می‌خوردند.

به گای گفتم: دیگر دیده نمی‌شود.
ـ : مدت زیادی است که دیگر دیده نمی‌شود.
ـ : ولی نمی‌توانیم مطمئن باشیم، مگر اینکه مسافتی را دور شده باشیم.

جاده بدور دماغه پیچ می‌خورد و باد از میان شکافها به شیشهٔ جلو می‌وزید. باد گل راخشک کرده‌بود و خاک به‌چرخها می‌چسبید درجاده ازیک فاشیست که سوار بر دوچرخه بود و یک رولور سنگین در جلد چرمی بر پشت‌داشت، گذشتیم، اودوچرخه‌رادروسط جاده می‌راند و ما برای اینکه از او سبقت بگیریم، از خط خارج شدیم. در حین عبور، برگشت و نگاهی به ما انداخت. کمی‌جلوتر یک خط آهن بود که جاده را قطع می‌کرد و هنگامی که ما به‌آن رسیدیم، نرده‌ها پائین آمدند. در حالیکه منتظر بودیم، فاشیست با دوچرخه‌اش رسید، قطار رد شد و گای موتور را روشن کرد. مرد دوچرخه سوار از پشت سر داد زد: صبر کن، نمره‌ات گل‌آلود است.

من با یک دستمال پیاده شدم، نمره را موقع نهار پاک کرده

بودم .

گفتم : می‌توانید آن را بخوانید .

ــ : اینطور فکر می‌کنی ؟

گفتم : آن را بخوان .

ــ : نمی‌توانم ، کثیف است .

آن را با پارچه تمیز کردم .

گفتم : چطوره ؟

ــ : بیست و پنج لیر .

گفتم : چی ؟ تو می‌توانی آن را بخوانی ، فقط به خاطر وضع جاده‌های گلی است .

ــ : جاده‌های ایتالیا را دوست ندارید ؟

ــ : کثیف هستند .

ــ : پنجاه لیر ، ماشین شما کثیف است و تو خودت هم کثیف هستی .

گفتم : خوب ، ویک رسید به اسم خودتان به من بدهید .

او یک دفترچه منگنه شده بیرون آورد ، یک قسمت مخصوص متخلف بود و قسمت دیگر پرشده وبه عنوان ته‌برگ‌حفظ می‌گردید . و کاغذ کاربن زیر آن نبود تا معلوم شود که علت جریمه چه بوده .

ــ : پنجاه لیر بدهید .

او با یک مداد پاک‌نشدنی کاغذ را پر کرد ، کند و بدست من داد . آن را خواندم و گفتم : این برای بیست و پنج لیر است .

ــ : یک اشتباه .

و بیست و پنج را به پنجاه تبدیل کرد .

گفتم : حال قسمت دیگر آن را هم درست کن .

یک لبخند زیبای ایتالیایی تحویل داد و چیزی‌یادداشت‌کرد، دفترچه‌اش را بشکلی نگهداشته بود که من نتوانم آن را ببینم و گفت: قبل از اینکه نمره‌ات دوباره کثیف شود، برو.

پیش از تاریک شدن کامل، ما دو ساعت دیگر راندیم و شب را در" منتون" به سر بردیم. آنجا بسیار شاد، تمیز و دوست‌داشتنی به نظر می‌آمد. ما از "ونتی‌میگیلا" به"پیزا" و بعد به فلورانس رفتیم و از " روماگنا" به" ریمینی" وبعد ازفورلی، ایمولا، بولوگنا، پیاسنتزا و جنوآ به" ونتی‌میگیلا" بازگشتیم. تمام مسافرت ده روز بطول انجامید. طبیعتا" در چنین سفر کوتاهی، شانسی برای شناختن ایتالیا و ملتش وجود نداشت!!

قاتلها

در سالن غذاخوری باز شد، دو مرد داخل شدند و پشت پیشخوان نشستند. جورج روبه‌آنها کرد وگفت: "چه میل‌دارید؟"

یکی از آندو گفت: نمی‌دانم، آل تو چه می‌خوری؟

آل: نمی‌دانم. نمی‌دانم چه می‌خواهم بخورم.

بیرون هوا تاریک می‌شد. نور خیابان از بیرون پنجره دیده می‌شد. دو مرد که پشت پیشخوان نشسته بودند، شروع به خواندن منو کردند. از آنسوی پیشخوان "نیک آدامز" آنها رانگاه می‌کرد. وقتی که آندو داخل شدند، نیک مشغول صحبت با جورج بود.

مرد اولی گفت: من گوشت خوک سرخ کرده با سوس سیب و پورهٔ سیب زمینی می‌خورم.

ـ: هنوز حاضر نیست.

مرد: پس چرا نام آن را اینجا نوشته‌اید؟

جورج: این شام است، شما می‌توانید ساعت شش آن را میل

کنید .

جورج به ساعت روی دیوار نگاه کرد وگفت : الان ساعت پنج است .

مرد دومی : ساعت ۵ و بیست دقیقه را نشان‌می‌دهد .

ــ : این ساعت بیست دقیقه جلو است .

مرد اولی گفت : برو به جهنم ، چی برای خوردن دارید ؟
جورج : می‌توانم انواع مختلف ساندویچ را به شما بدهم . گوشت‌و تخم مرغ ، کالباس وتخم مرغ ، جگر و استیک .

ــ : به من مرغ با نخود سبز و سوس سفید و پورهٔ سیب زمینی بدهید .

جورج : آن هم مربوط به شام است .

ــ : هرچه که ما می‌خواهیم ، شام است . شما اینجور کار می‌کنید !

جورج : می‌توانم به شما گوشت و تخم مرغ ، کالباس و . . .

مردی که اسمش آل بود گفت : " من گوشت‌وتخم مرغ می‌خورم . "

او کلاه بسر داشت و یک کت مشکی که دگمه‌هایش را بسته بود ، بتن داشت . چهره‌اش کوچک و گندمگون بود و لبهای بسته‌ای داشت . یک شالگردن ابریشمی و همچنین یک جفت دستکش هم بدست داشت .

مرد دیگر گفت : من کالباس وتخم مرغ می‌خورم .

او مردی بود تقریبا "هم هیکل آل . چهره‌هایشان با هم تفاوت داشت ، ولی مانند دوقلوها لباس پوشیده بودند . هر دو کتهایی بتن داشتند که خیلی تنگ می‌نمودند . بازوهایشان‌راروی‌پیشخوان گذاشته وبه جلو تکیه داده بودند .

آل پرسید : چیزی برای نوشیدن دارید ؟

جورج : نوشیدنی غیرالکلی .
ـ : منظورم چیزی است که بشود نوشید .
جورج : فقط آنچه را که گفتم ، داریم .
مرد دیگر گفت : شهر گرمی است ، اس ش چیست ؟
جورج : سامپت .
آل رو به دوستش کرد و گفت : تا به حال اسمش را شنیده بودی ؟
ـ : نه .
آل پرسید : شبها اینجا چه می‌کنید ؟
دوستش جواب داد : آنها شام می‌خورند ، همه می‌آیند اینجا و شام می‌خورند .
جورج : درست است .
آل رو به جورج پرسید : پس تو فکر می‌کنی ، درست است ؟
جورج : مطمئنا " .
ـ : تو پسر باهوشی هستی ؟
جورج : مسلم است .
مرد دیگر گفت : تو باهوش نیستی . رو به آل کرد وادامه‌داد : هست ؟
آل : او یک احمق است .
بعد رو به نیک کرد و گفت : اسم تو چیست ؟
ـ : آدامز .
آل : یک پسر باهوش دیگر ، با هوش نیست ، ماکس؟
ماکس: شهر پر است از پسرهای باهوش.
جورج دو بشقاب روی میز گذاشت ، یکی تخم‌مرغ و گوشت و دیگر تخم‌مرغ و کالباس. دو ظرف سیب‌زمینی سرخ کرده هم‌گذاشت

و بعد دریچه‌ای را که‌به آشپزخانه باز می‌شد ، بست .
جورج رو به آل کرد وپرسید : کدام یکی مال شما است ؟
ـ : یادت نمی‌آید ؟
جورج : گوشت و تخم مرغ .
ماکس گفت : یک پسر باهوش .
و خم شده و تخم مرغ و گوشت را برداشت . هر دو مرد در حالیکه دستکشها یشان را در دست داشتند غذای خود را خوردند
جورج آنها را در هنگام غذا خوردن نگاه می‌کرد .
ماکس: به چه نگاه می‌کنی ؟
جورج : هیچ .
مرد : تو داشتی به من نگاه می‌کردی .
آل گفت : شاید منظورش شوخی بود .
جورج خندید .
ماکس: تو نباید بخندی . اصلا" نباید بخندی ، فهمیدی ؟
جورج : درسته .
ماکس رو به آل کرد و گفت : او فکر می‌کند که درست است . پسر خوبیه .
آل گفت : او یک متفکر است .
و بعد هر دو به خوردن ادامه دادند .
آل رو به ماکس کرد و گفت : نام آن پسر باهوش پائین پیشخوان چیست ؟
ماکس رو به نیک کرد و گفت : هی ، پسر باهوش، برو آنطرف پیشخوان با دوست پسرت .
نیک : منظورت چیست ؟
ـ : منظوری نداشتم .

آل : بهتره بری .
نیک پشت پیشخوان رفت .
جورج : می‌خواهید چه کنید ؟
آل : به تو مربوط نیست ؟ چه کسی درآشپزخانه است ؟
ــ : یک سیاه .
ــ : منظورت چیه ، یک سیاه؟
ــ : سیاهی که آشپزی می‌کند .
ــ : به او بگو که بیرون بیآید .
ــ : می‌خواهید ، چه کنید ؟
ــ : بگو بیرون بیآید .
ــ : فکر کردی که کجایی ؟

مردی که اسمش ماکس بود ، گفت : ما خیلی خوب می‌دانیم‌کجا هستیم ، به نظر احمق می‌آییم ؟

آل رو به او کرد و گفت : تو احمقانه صحبت می‌کنی ، چرا با این پسرک جروبحث می‌کنی ؟

بعد رو به جورج کرد و گفت : به سیاه بگو که بیاید بیرون .
ــ : می‌خواهید با او چه کنید ؟
ــ : هیچی ، کلمات را به کار بیانداز ، پسر باهوش ، ما با یک سیاه‌پوست می‌خواهیم چه کنیم ؟

جورج دریچهٔ آشپزخانه را باز کرد و فریاد زد :
" سام ، یک لحظه بیا بیرون . "

در آشپزخانه باز شد و سیاه‌پوست بیرون آمد وگفت : چه شده؟
دو مرد پشت پیشخوان نگاهی به او انداختند .
آل گفت : خیلی خوب سیاه ، تو آنجا بایست .
سام» سیاه پوست با پیش بندش ایستاده‌بود ، نگاهی به دو

مرد پشت پیشخوان انداخت و گفت :
" چشم ، آقا . "
آل از روی چهارپایه‌اش بلند شد و گفت : من با این سیاه و این پسرباهوش می‌رویم به آشپزخانه .
ــ : برو به آشپزخانه ، سیاه . تو هم ، پسر باهوش با او برو .
مرد پشت سر نیک و سام به آشپزخانه رفت . در پشت سر آنها بسته شد .
مردی که ماکس نامیده می‌شد ، پشت پیشخوان رو به روی جورج نشسته بود . . او به جورج نگاه نمی‌کرد ، بلکه به آینه‌ای که سرتاسر دیوار پشت سر جورج را پوشانده بود ، نگاه می‌کرد . آنجا یک مشروب فروشی‌بود که تبدیل به سالن غذاخوری شده بود .
ماکس همینطور که به آینه نگاه می‌کرد ، گفت : خوب ، چرا چیزی نمی‌گویی ، پسر؟
ــ اینکارها برای چیست ؟
ماکس صدا کرد : هی ، آل ، این پسر با هوش می‌خواهد دلیل اینکار را بداند ؟
صدای آل از آشپزخانه شنیده شد که گفت : " خوب ، چرا به او نمی‌گویی ؟ "
ــ : فکر می‌کنی اینکارها برای چیه؟
ــ : نمی‌دانم .
ــ : چه فکر می‌کنی ؟
تمام مدتی که ماکس صحبت می‌کرد ، چشمش به آینه بود .
ــ : نمی‌خواهم که بگویم .
ــ : هی آل ، این پسر نمی‌خواهد به ما بگوید که به چه فکر می‌کند .

آل از آشپزخانه گفت: صحبت شما را می‌شنوم.

او دریچه‌ای راکه به آشپزخانه باز می‌شد با یک بطری باز کرده و گفت:

" گوش کن، پسر، کمی جلوتر به موازات بار بایست، تو هم جورج کمی به سمت چپ برو."

او مانند یک عکاس که گروهی را برای عکس‌برداری آماده می‌کند، رفتار می‌کرد.

ماکس گفت: با من حرف بزن پسر، فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟

جورج چیزی نگفت.

ماکس: الان بتو می‌گویم، ما می‌خواهیم کسی را بکشیم، ال آندرسون، او را می‌شناسی؟

ـ : بله.

ـ : او هرشب برای شام خوردن اینجا می‌آید اینطور نیست؟

ـ : بعضی اوقات می‌آید.

ـ :او ساعت شش می‌آید، اینطور نیست؟

ـ : اگر بیاید.

ماکس: ما این را می‌دانیم پسر باهوش، در مورد چیز دیگری صحبت کن، هرگز به سینما نمی‌روی؟

ـ : یعنی گاه به گاه؟

ـ : باید بیشتر بروی، سینما برای پسری مثل تو خوب است.

ـ : برای چه می‌خواهید آندرسون را بکشید؟ او به شما چه کرده؟

ـ : او هیچوقت امکان اینکه برای ما کاری بکند نداشته. او هرگز ما را ندیده.

آل از آشپزخانه فریاد زد : او فقط یک بار در تمام عمرش ما را می‌بیند .

جورج : پس شما می‌خواهید او را بکشید ؟

ــ : ما او را به خاطر یک دوست می‌کشیم ، برای لطف کردن به یک دوست .

آل از آشپزخانه فریاد زد : خفه‌شو، خیلی حرف می‌زنی .

ــ : خوب به‌هرحال باید سر این پسر را گرم کنم ، اینطور نیست ، پسر باهوش؟

آل : تو خیلی حرف می‌زنی ،پسرباهوش من واین‌سیاه‌خودشان با یکدیگر سرگرمند . آنها را به مانند دو دوست دختر در یک‌صومعه به هم بسته‌ام ! .

ــ : فکر می‌کنم که توی صومعه بوده‌ای .

ــ : هیچوقت نمی‌فهمی .

ــ : توی یک صومعهٔ یهودی بوده‌ای .

جورج به بالا و به ساعت نگاه کرد .

ــ : اگر کسی برای شام آمد ، بگو که آشپز به مرخصی رفته واگر اسرار کردند بگو خودت می‌روی غذا بپزی ، فهمیدی پسر؟

جورج : بله ، بعد با ما چه می‌کنید ؟

ماکس: بستگی دارد ، این از آن موضوعاتی است که تا موقعش نرسیده کسی نمی‌داند چه پیش می‌آید .

جورج به ساعت نگاه کرد ، یک ربع از شش گذشته بود . در باز شد و یک راننده ترموا بدرون آمد وگفت :

ــ " سلام جورج ، می‌توانم شام بخورم ؟"

ــ : سام رفته بیرون و نیمساعت دیگر برمی‌گردد .

ــ: پس بهتره که من به خیابان بازگردم .

جورج به ساعت نگاه کرد، بیست دقیقه از شش گذشته بود.

ماکس: خیلی خوب بود پسرباهوش، تو یک آقایی.

آل ازآشپزخانه گفت: او می‌دانست که سرش را از اینجامتلاشی می‌کردم.

ماکس: نه اینطور نیست، او پسر خوبی است، من از او خوشم می‌آید.

شش و پنجاه و پنج دقیقه، جورج گفت: " او دیگر نمی‌آید. "

دو نفر دیگر به سالن غذاخوری آمده بودند، یک بار هم جورج به آشپزخانه رفته بود تا ساندویچ تخم‌مرغ و گوشت برای مردی که می‌خواست غذایش را با خودش ببرد درست کند. داخل آشپزخانه او" آل" را دیده بود که روی یک چهارپایه کنار دریچه آشپزخانه نشسته و در حالیکه کلاهش را به عقب گذاشته و لولهٔ یک اسلحه را روی لبهٔ دریچه قرار داده بود، انتظار می‌کشید.

نیک و سیاه پشت به پشت بسته شده بودند و یک‌حوله‌دردهان هرکدام گذاشته شده بود. جورج ساندویچ را درست کرده و پس از پیچیدن در کاغذ روغنی و قرار دادن در داخل کیسه، بیرون آمده و آن را بدست مرد داده بود. مرد هم پول ساندویچ را پرداخته و رفته بود.

ماکس: این پسر باهوش همه کار می‌تواند انجام دهد. او می‌تواند آشپزی کند، همه کار. یک روز همسر خوبی برای یک دختر می‌شوی.

جورج: دوست شما آندرسون دیگر نمی‌آید؟

ماکس ابتدا به آینه وبعد به ساعت نگاهی انداخت. ساعت هفت بود و بعد هفت و پنج دقیقه، به آل گفت: بیا برویم، او

دیگر نمی‌آید .
آل : پنج دقیقه دیگر به او وقت می‌دهیم .
در این هنگام یک مرد به داخل رستوران آمد و جورج توضیح داد که آشپز بیمار است .
مرد باعصبانیت گفت : چرا یک آشپز دیگر نمی‌آوری؟ مگر رستوران را اداره نمی‌کنی ؟ و بعد خارج شد .
ماکس: بیا برویم ، آل .
آل : این دوتا و سیاه‌پوسته را چه کنیم ؟
ماکس: آنها هستند ، وظیفه‌شان را به خوبی‌انجام دادند .
آل : اینطور فکر می‌کنی ؟
ماکس: بله ، برنامه تمام شد .
آل : خوشم نمی‌آید ، خیلی درهم و برهم شده ، تو هم خیلی حرف می‌زنی .
ماکس: طوری نشده ، خوب ما باید سر خودمان را گرم‌کنیم ، نباید ؟
آل : به هرحال هنوز خیلی حرف می‌زنی .
آل از آشپزخانه بیرون آمد .
لولهٔ اسلحه برآمدگی در زیر کمر کت تنگ او ایجاد کرده‌بود . درحالیکه دستکشهایش‌را همچنان بدست داشت ، کتش را صاف کرد
ـ : به امید دیدار ، پسر . تو خیلی شانس‌آوردی .
ماکس: درسته ، تو باید در مسابقات شرط بندی کنی ، پسر .
دو نفری از در خارج شدند . جورج با نگاه آنها را دنبال‌کرد ، از پنجره دید که در زیر نور چراغ از خیابان گذشتند و به سمت دیگر رفتند . با کت وکلاههایشان به مانند تیمهای نمایشی‌بودند .
جورج به آشپزخانه نیک درآشپزخانه را باز کرد .

آشپز گفت : من دیگر تحمل چیزی مثل این را ندارم .
نیک برخاست ، او هیچگاه تا به حال حوله در دهانش نگذارده بود .
جورج گفت : آنها می‌خواستند آل آندرسون را وقتی که بداخل می‌آمد ، بکشند .
ـ : آندرسون ؟
ـ : بله .
آشپز دو گوشهٔ دهانش را با شست‌هایش مالش داد و پرسید : " آنها رفتند ؟ "
جورج : بله ، همین الان رفتند .
آشپز : اصلا" خوشم‌نمی‌آید ، از هیچ کجای این جریان خوشم نیآمد .
جورج رو به نیک کرد وگفت : گوش کن برو و آندرسون را پیدا کن .
نیک : باشد .
آشپز : بهتر است که نروی ، بهتره کاملا" خودتان را از این ماجرا جدا نگهدارید .
جورج : اگر نمی‌خواهی ، نرو .
آشپز : قاطی شدن در این جریان ترا به هیچ کجانمی‌رساند ، بهتر است که بیخود داخل نشوی .
نیک گفت : می‌روم ببینمش ، کجا زندگی می‌کند ؟
آشپز از آنها دور شد و گفت : پسرهای کوچک همیشه می‌دانند چه می‌خواهند بکنند .
جورج گفت : او در یک اتاق در خانهٔ هیرچ زندگی می‌کند .
ـ : می‌روم به آنجا .

بیرون ، نورچراغها از میان شاخهای خالی درختان می‌درخشید .

نیک پیاده خیابان را به سمت بالا طی کرد و به خیابان بعدی پیچید . سه خانهٔ بالای خیابان ، خانه‌های هیرچ بودند . نیک از دو پله بالا رفت و زنگ در را به صدا درآورد . یک زن در را باز کرد .

ــ : آقای آندرسون اینجا هستند ؟

ــ : می‌خواهید او را ببینید ؟

ــ : بله ، اگر تشریف دارند .

نیک بدنبال زن از پله‌ها و بعد وارد راهرو شد . زن بـــــه در ضربه‌ای زد .

ــ : کیست ؟

زن گفت : اینجا کسی است که می‌خواهد شما را ببیند ، آقای آندرسون .

ــ :نیک آدامز هستم .

ــ : بیاتو .

نیک در را باز کرد و وارد اتاق شد . آل آندرسون روی تخت ، درحالیکه تمـام لباسهایش را بــه تن داشت ، دراز کشیده بود و بدون اینکه به نیک نگاه‌کند ، پرسید :

ــ : موضوع چیه ؟

نیک : من در سالن غذاخوری بودم ، دو مرد به آنجا آمدند ، ن و آشپز را بستند و گفتند که می‌خواهند در لحظهٔ ورود ، شما را کشند .

هنگامی که نیک این جملات را می‌گفت ، به‌نظراحمقانه‌می‌آمدند . آل آندرسون چیزی نگفت .

نیک ادامه داد : ما را توی آشپزخانه کردند وگفتند وقتی که

برای شام می‌آیید ، شما را می‌کشند .
آل آندرسون به دیوار نگاه کرد وچیزی نگفت .
نیک گفت : جورج فکر کرد که بهتره بیآیم و به شما اطلاع بدهم .
آل آندرسون : کاری نیست که بتوانم در اینمورد انجام دهم .
نیک : من به شما می‌گویم که آنها چه شکلی بودند .
آندرسون : من نمی‌خواهم که قیافهٔ آنها را بشناسم . متشکرم که آمدی و اطلاع دادی .
نیک : خواهش می‌کنم .
نیک به مرد قوی هیکل که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و گفت :
" نمی‌خواهید به پلیس اطلاع دهم ؟ "
ـ : نه ، آنها کاری انجام نمی‌دهند .
نیک : کاری نیست که بتوانم انجام دهم ؟
ـ : نه ، کاری نیست .
نیک : ممکن است فقط یک بلوف بوده .
ـ : نه ، بلوف نیست .
آل آندرسون این را گفت وغلتی زد رو به دیوار و گفت :
مسئله این است که من نمی‌توانم تصمیم خود را بگیرم و بیرون بروم ، تمام روز همین جا بوده‌ام .
نیک : نمی‌توانید از شهر خارج شوید ؟
ـ : نه ، به اندازهٔ کافی فرار کرده‌ام .
همچنان که به دیوار نگاه می‌کرد ، گفت : کاری نیست که الان بتوان انجام داد .
نیک : نمی‌توانید جوری مسئله راحل کنید ؟

آندرسون باهمان صدای یکنواخت گفت: نه، من وارد کار اشتباهی شده‌ام. کاری نیست که بتوان انجام‌داد. بعد از مدتی تصمیم خود را می‌گیرم و خارج می‌شوم.

نیک گفت: بهتره برگردم. و جورج را ببینم.

آل آندرسون بدون اینکه به نیک توجه کند، گفت: به امید دیدار، متشکرم که آمدی.

نیک خارج شد و درحالی که در را می‌بست، آندرسون را دید که با لباس روی تخت دراز کشیده و دیوار را نگاه می‌کرد.

در پائین پله‌ها، خانم صاحبخانه گفت: او تمام روز را در اتاقش بوده، فکر می‌کنم بیمار باشد. من به او گفتم، آقای آندرسون باید بروید بیرون و در روز پائیزی به این زیبایی قدم بزنید، ولی او علاقه‌ای به قدم زدن نداشت.

ــ: او نمی‌خواهد بیرون برود.

زن گفت: متاسفم که حالش خوب نیست، مرد خیلی خوبی است. او مسابقه می‌داده، می‌دانید؟

ــ: بله.

ــ: ممکن نیست متوجه این مسئله شد، مگر از حالت صورتش. او مرد خیلی آرامی است.

آنها بیرون در، کنار خیابان ایستاده و حرف می‌زدند. سپس نیک گفت:

خوب، شب به خیر خانم هیرچ.

زن گفت: من خانم هیرچ نیستم، او صاحب خانه است ولی من فقط اینجارا اداره می‌کنم، اسمم "بل" است.

نیک گفت: شب به خیر خانم بل.

ــ: شب به خیر.

نیک قدم زنان در تاریکی به سمت چراغ رفت و بعد طول خیابان را طی کرد تا به سالن غذاخوری رسید جورج از پشت پیشخوان پرسید :

ـ " آل را دیدی؟ "

نیک : بله ، او توی اتاقش بود و نمی‌خواهد که از آنجا خارج شود .

آشپز که صدای نیک را شنیده بود ، در را باز کرد و گفت :

" من حتی به این موضوع گوش نمی‌دهم . " و در را بست .

جورج پرسید : راجع به جریان به او گفتی ؟

نیک : بله ، او همه چیز را می‌دانست . .

ـ : می‌خواهد چه کند ؟

ـ : هیچی .

ـ : آنها او را می‌کشند .

ـ : فکر می‌کنم ، بله .

ـ : او حتما " در شیکاگو داخل جریانی شده .

نیک : بله فکر می‌کنم . باید کار بزرگی باشد .

جورج خم شده و حوله‌ای را برای پاک کردن پیشخوان برداشت و گفت :

" آنها چیزی راجع به آن نگفتند . "

: متعجبم که او چه کرده؟ خیانت به کسی ، به نظرم همین دلیل آنها برای کشتن او باشد .

نیک : من از این شهر می‌روم .

جورج : بله ، کار خوبیه .

ـ : نمی‌توانم فکر اینکه او در اتاقش منتظر است و می‌داند که

او را می‌کشند ، تحمل‌کنم . خیلی وحشتناک است .
جورج : خوب بهتر است که به آن فکر نکنی .

امروز جمعه است

چهار سرباز رومی ساعت ۱۱ شب در یک بار نشسته‌اند. کنار دیوارها بشکه‌هایی دیده می‌شود، پشت پیشخوان چوبی یک مشروب فروش یهودی ایستاده است.

چشمان سه سرباز رومی کمی گره دارد.

سرباز اولی: قرمز را امتحان کردی؟

سرباز دومی: نه، امتحانش نکردم.

سرباز اولی: بهتر است که امتحانش کنی.

سرباز دومی: خیلی خوب. جورج یک دور شراب قرمز لطفاً.

مشروب فروش یهودی: بفرمائید آقایان، از آن خوشتان می‌آید. (او یک کوزهٔ سفالی را که از یکی از بشکه‌ها پر کرده روی میز می‌گذارد). نوشیدنی خوبی است.

سرباز اولی: خودت هم بنوش. (به‌سمت سرباز سوم که به یک بشکه تکیه داده برمی‌گردد.) تو را چه شده؟

سرباز سومی : معده درد گرفته‌ام .
سرباز دومی : تو آب می‌نوشیدی .
سرباز اولی : کمی شراب قرمز را امتحان کن .
سرباز سومی : نمی‌توانم این لعنتی را بنوشم . معده‌ام را بدرد می‌آورد .
سرباز اولی : مدت زیادی از اینجا دور بوده‌ای .
سرباز سومی : جهنم ، فکر می‌کنی ، نمی‌دانم ؟
سرباز اولی : جورج ، نمی‌توانی چیزی به این آقا بدهی که به مزاجش سازگار باشد .
مرد یهودی : چرا ، همین جا دارم .
(سرباز سومی ، فنجانی را که مرد یهودی بدستش داده ، مزه می‌کند .)
سرباز سومی : هی ، در آن چه ریختی ، زهر ؟
مرد یهودی : سروان شما آن را بنوشید ، حالتان راجامی‌آورد .
سومی : خوب ، بدتر از این نمی‌توانم ، بشوم .
سرباز اولی : به امتحانش می‌ارزد ، یک‌روز دیگر جورج‌نوشیدنی خوبی برایم درست کرد .
مرد شراب فروش: شما در موقعیت بدی بودید ، من می‌دانم که چه چیزی یک شکم بد را سرحال می‌آورد .
(سرباز سوم فنجان را می‌نوشد .)
سرباز سوم : یا عیسی مسیح . (او با صورتش ادا در می‌آورد .)
دومی : آن زنگ خطر اشتباه !
اولی : اوه ، نمی‌دانم . او امروز خیلی خوب بود .
دومی : چرا دست از اشتباهاتش برنمی‌دارد ؟
اولی : نمی‌خواست که دست از اشتباهاتش بردارد .

دومی : یک نفر را نشانم بده که نخواهد دست بردارد .
اولی : تو هیچ راجع به آن نمی‌دانی . از جورج بپرس. او می‌خواست که دست بردارد . جورج؟
مشروب‌فروش: به شما می‌گویم آقایان، من آنجا نبودم . این چیزی است که من هیچ علاقه‌ای به‌آن ندارم .
دومی : گوش کنید ، من تعداد زیادی از آنها را دیده‌ام . اینجا و خیلی جاهای دیگر . هر وقت که شما ، یکی را که نمی‌خواهد دست بردارد به من نشان بدهید ، وقتی که زمانش برسد ، منظورم این است ــ من هم با او می‌روم .
اولی : فکر کردم که او امروز خیلی خوب‌بود .
سومی : او خوب‌بود .
دومی : شما نمی‌دانید که من راجع به چه صحبت می‌کنم . نمی‌گویم که او خوب بود یا نه . آنچه که منظور من است وقتی که زمانش برسد ، وقتی که شروع کنند به کوبیدن او ، هیچکدام از آنها نیستند که نخواهند آن را متوقف کنند ، اگر بتوانند .
اولی : جورج ، گوش نمی‌دهی ؟
مشروب فروش: نه سروان ، علاقه‌ای ندارم .
اولی : از نحوهٔ عمل او متعجب بودم .
سومی : قسمتی که دوست ندارم ، کوبیدن آنها است .
دومی : این به بدی موقعی نیست که آنها را بلند می‌کنند . (او با دو کف دستش حالت بلند شدن را نشان می‌دهد) . وقتی که وزن آنها رو به پائین فشار می‌آورد ، زمانی است که آنها را می‌گیرد .
سومی : بعضی از آنها را خیلی بد می‌گیرد .
اولی : من آنها را ندیده‌ام ؟ تعداد زیادی ازآنها را دیده‌ام .

به شما می‌گویم که او امروز در آنجا خیلی خوب بوده.
(سرباز دومی به مرد یهودی لبخند می‌زند).
دومی: تو یک مسیحی معمولی هستی، پسر بزرگ.
اولی: مسلم است، ادامه بده و سربه سرش بگذار. اما وقتی که چیزی به تو می‌گویم گوش بده. امروز او خیلی خوب بود.
دومی: نظرتان راجع به شراب بیشتر چیه؟
(مشروب فروش در انتظار به بالا نگاه می‌کند. سرباز سومی سر به زیر نشسته است. او به نظر خوب و سرحال نمی‌آید).
سومی: من دیگر نمی‌خواهم.
دومی: فقط دو تا جورج.
(مشروب فروش یک کوزه شراب را بیرون می‌آورد، کمی‌کوچکتر از اولی. اوروی پیشخوان به جلو خم می‌شود).
سرباز اولی: دوست دخترش را می‌شناسی؟
دومی: من بغل او نیایستاده بودم؟
اولی: خوشگل است.
دومی: دخترک را قبل از او می‌شناختم. (به مشروب فروش چشمکی می‌زند).
اولی: او را در اطراف شهر می‌دیدم.
دومی: او دختر خوبی است و شانس زیادی داشت، هیچوقت برایش شانسی نیآورد.
اولی: مرد خوش شانسی نیست. اما امروز درآنجا به نظر من خیلی خوب بود.
دومی: چه بر سر گروهش آمد؟
اولی: آنها از هم پاشیدند، فقط زنها باقی ماندند.
دومی: آنها جمعیت رنگ پریده‌ای‌بودند. وقتی دیدند او را

بالا می‌برند ، نمی‌خواستند که بقیه‌اش را ببینند .
اولی : زنها خوب تحمل کردند .
دومی : مسلم است ، آنها خیلی خوب تحمل کردند .
اولی : دیدی که نیزهٔ کهنه‌ای را به سمت او لغزاندم ؟
دومی : یک روز برای انجام اینکار بدردسر می‌افتی .
اولی : این کمترین کاری بود که می‌توانستم برایش‌انجام دهم . به تو می‌گویم که امروز درآنجا به نظرخیلی خوب می‌آمد .
مشروب فروش یهودی : آقایان اجازه می‌دهید تعطیل کنم ؟
اولی : ما یک دور دیگر شراب می‌خواهیم .
دومی : چه فایده‌ای دارد ؟ این شراب ترا به جایی نمی‌برد ، بیا برویم
اولی : فقط یکی دیگر .
دومی : نه ، بیا برویم . ما می‌رویم . شب به‌خیر جورج ، بگذار به حسابمان .
مرد یهودی : شب به خیر آقایان . (کمی نگران به‌نظرمی‌رسد) . " سروان اجازه نمیدهید که کمی از صورتحساب را الان دریافت کنم ؟
دومی : عجیب است جورج ! چهارشنبه روز پرداخت است .
مشروب فروش : درست است سروان ، شب بخیر آقایان .
(سه سرباز از در خارج شده ، وارد خیابان می‌شوند) .
دومی : جورج درست به اندازهٔ بقیه جنسش خراب است .
اولی : جورج آدم خوبی است .
دومی : امشب همهٔ آدمها به نظر تو خوب هستند .
سومی : بیایید برویم به سربازخانه . امشب حالم خیلی گرفته است .

دومی : مدت زیادی از اینجا دور بوده‌ای .
سومی : نه اینطور نیست . فقط حالم خوب نیست .
دومی : مدت زیادی از اینجا دور بوده‌ای ، همه‌اش همین است .
پرده می‌افتد .

یک مسابقه

ویلیام کمپ بل همیشه در مسابقات مضحک " پیتزبورگ "شرکت می‌کرد . در یک مسابقهٔ دوچرخه سواری ، دوچرخه سوارهابافواصل مساوی شروع می‌کنند و بدنبال یکدیگر رکاب می‌زنند .آنهامعمولا " خیلی سریع می‌رانند چرا که مسابقه معمولا " در مسافات‌کوتاه‌انجام می‌شود واگر یک دوچرخه سوار از سرعت خود بکاهد ، دیگری که سرعتش را حفظ کرده ، فاصله‌ای را که از شروع مسابقه به اندازهٔ مساوی از یکدیگر داشته‌اند ، طی می‌کند . به محض اینکه یک دوچرخه سوار از سرعتش بکاهد و دوچرخه سوار دیگری از او جلو بزند ، باید کنار رود و مسابقه را نیمه تمام بگذارد . اگرهیچکدام از دوچرخه سوارها از بازی خارج نشوند ، برنده کسی است که بیشترین فاصله را بدست آورد . در بیشتر این گونه مسابقات که دو نفر در آن شرکت دارند ، یک نفر در فاصلهٔ شش مایلی از دور مسابقه خارج می‌شود .

ویلیام کمپ‌بل در کانزاس سیتی با نمایش مضحک خود از بازی خارج شد. او امیدوار بود که قبل از رسیدن به خلیج پاسفیک یک نمایش بدهد. در تمام مدتی که این نمایش مضحک را به عنوان اولین نفراجراء می‌کرد، پول خوبی می‌گرفت. وقتی نوبت نمایش به او رسید، در رختخواب بود و هنگامی هم که مدیردستهٔ بازیگران به اتاق او رفت، همچنان در تختخواب به سر می‌برد.

هوا در کانزاس سیتی خیلی سرد بود و او عجله‌ای نداشت که بیرون‌رود. او از کانزاس سیتی خوشش نمی‌آمد. دستش را به زیر تخت برد و یک بطری بیرون آورد واز آن نوشید، باعث می‌شد که معده‌اش‌درحالت‌مصاحبهٔ ویلیام کمپ بل با آقای ترنر کمی عجیب به نظر می‌آمد.

آقای ترنر ضربه‌ای بدر زد.

کمپ‌بل: بیا تو.

وقتی که آقای ترنر داخل شد، در اتاق مقداری لباس که روی صندلی انباشته شده بودند، یک چمدان باز،یک بطری‌روی‌صندلی کنار تختخواب ویک نفر که روی تخت خوابیده و کاملا" باروتختی و ملحفه پوشانده شده بود، یافت.

ـ : آقای کمپ‌بل.

کمپ‌بل از زیر روتختی گفت: " تو نمی‌توانی مرااخراج‌کنی."

زیر ملحفه سفید و گرم بود. کمپ‌بل گفته بود: نمی‌توانی مرا اخراج کنی چون از دوچرخه‌ام افتاده‌ام.

ـ : تو مستی.

کمپ‌بل درحالیکه همچنان از زیرملحفه حرف می‌زدوبالبهایش پارچه را لمس می‌کرد، گفت:

" اوه، بله!"

آقای ترنر گفت: تو یک احمقی، و بعد چراغ را خاموش کرد. چراغ در تمام مدت شب روشن مانده بود. حالا ساعت ده صبح بود.

" تو یک احمقی، چه وقت وارد شهر شدی؟"

ـ : شب پیش.

کمپبل احساس کرد که از صحبت کردن میان ملحفه‌ها لذت می‌برد، سپس گفت:

هیچوقت تا به حال از میان ملحفه حرف زده‌ای؟

ـ : سعی نکن مسخره بازی درآوری. اصلا" با مزه نیستی.

ـ : مسخره بازی نمی‌کنم، فقط از آن سوی ملحفه حرف می‌زنم

ـ :از میان ملحفه خوب حرف می‌زنی.

ـ : می‌توانید بروید آقای ترنر، دیگر برای شما کار نمی‌کنم.

ـ : این را به هر حال می‌دانستی.

کمپبل ملحفه را از روی صورتش کنار زد و گفت: من خیلی چیزها می‌دانم. آنقدر می‌دانم که اصلا" برایم مهم نیست که به تو نگاه کنم. می‌خواهی بشنوی چه چیزهایی می‌دانم؟

ـ : نه.

کمپبل: خوبه، من چیزی نمی‌دانم، فقط حرف می‌زدم.

و دوباره ملحفه را بر روی صورتش کشید و گفت: من عاشق این هستم که زیر ملحفه باشم.

آقای ترنر کنار تخت ایستاد او یک مرد میانسال با شکم گنده و سری بی‌مو بود و کارهای زیادی داشت که انجام دهد.

ـ : باید همین‌جا تمامش کنی، بیایی و معالجه شوی، من اگر بخواهی، می‌توانم همه چیز را برایت جور کنم.

ـ : نمی‌خواهم که معالجه شوم. اصلا" نمی‌خواهم، کاملا"

خوشحالم . تمام زندگیم خوشحال بوده‌ام .
ـ : چه مدتی است که اینطور بسر می‌کنی ؟
ـ : چه سئوالی !
ـ : چه مدتی است که الکلی شده‌ای؟
ـ : کارم را خوب انجام نداده‌ام ؟
ـ : مسلم است ، من فقط پرسیدم چه مدت الکلی بوده‌ای؟
در حالیکه زبانش را روی ملحفه حرکت می‌داد ، گفت : نمی‌دانم .
ترنر : تو باید ترک کنی ، بیلی . با منطقهٔ "کیلی" چطوری . خیلی بد نیست .
ـ : "کیلی" ، خیلی از لندن دور نیست .
چشمهایش را بست و دوباره باز کرد گفت : من فقط عاشق ملحفه‌ها هستم .
به ترنر نگاهی انداخت و گفت : گوش کن ، تو فکر می‌کنی من مستم .
ترنر : تو مست هستی .
ـ : نه نیستم .
ـ : تو مستی و مواد مخدر هم مصرف کرده‌ای .
کمپ‌بل : نیستم .
بعد ملحفه‌ها را دور سرش نگهداشت و گفت : ملحفهٔ عزیزم ، ملحفهٔ زیبا ، تو مرا دوست داری ، اینطور نیست ؟
تمام این در قیمت اتاق حساب شده ، درست مثل ژاپن ، نه . بعد گفت : گوش کن بیلی ، بیلی عزیز ، یک سورپریز برایت دارم . من مست نیستم . من تا چشمهایم پر از انرژی هستم .
ترنر : نه .
کمپ‌بل آستین دست راستش را بالا زد و گفت : نگاه کن .

روی بازویش از بالای مچ تا آرنج، حلقه‌های کوچک آبی‌رنگ بدور جای سوزنهای آبی‌رنگ، ایجاد شده بود. حلقه‌ها به‌یکدیگر می‌رسیدند و یکدیگر را قطع می‌کردند.

کمپبل: این پیشرفت جدیدی است. حالا خیلی کم مشروب می‌نوشم.

ترنر: آنها برای این درمان دارند.

ــ: نه آنها برای هیچ‌چیز درمان ندارند.

ترنر لب تخت نشست و گفت: تو نمی‌توانی اینطوری‌رهاکنی.

کمپبل: مواظب ملحفه‌هایم باش.

تو نمی‌توانی که در این سن و سال کار را ول کنی و تمام بدنت را با آن ماده پر کنی فقط بخاطر اینکه توی دردسر افتاده‌ای.

ــ: منظورت این است که قانونی در مقابل این وجود دارد.

ــ: نه منظورم این است که باید با آن مبارزه کنی.

بیلی کمپبل با لب و زبانش ملحفه را نوازش کرد و گفت: ملحفهٔ عزیز. می‌توانم در یک زمان هم آن را ببوسم وهم‌آنطرفش را ببینم.

ــ: تمامش کن بیلی. نمی‌توانی به این صورت ادامه دهی.

ویلیام کمپبل چشمانش را بست، کمی حالت تهوع داشت. او می‌دانست که این حالت ناراحتی افزایش پیدا می‌کند و خلاصی از آن امکان نداشت مگر اینکه در مقابلش کاری انجام شود، به خاطر همین مسئله بود که به آقای ترنر پیشنهاد یک نوشیدنی کرد، آقای ترنر نپذیرفت.

کمپبل از بطری کمی نوشید، یک اندازهٔ موقت بود. آقای ترنر او را نگاه کرد. مدت زیادی در اتاق کمپبل مانده بودکارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد.

با اینکه مرتبا" با آدمهایی برخورد داشت که مواد مخدر مصرف می‌کردند ولی وحشت زیادی از این مواد داشت و خیلی هم به ویلیام کمپبل علاقمند بود، نمی‌خواست او را ترک کند. خیلی برایش متاسف بود و فکر می‌کرد که با معالجه می‌توان برایش کاری انجام دهد. می‌دانست که درکانزاس سیتی داروهای خوبی وجود داشت، ولی او باید می‌رفت، پس بلند شد.

ویلیام کمپبل گفت: گوش کن بیلی، می‌خواهی چیزی به تو بگویم. تو بیلی لغزنده نامیده می‌شوی زیرا تو می‌توانی‌بلغزی، من نمی‌توانم. به خاطر این است که من هیچوقت نتوانسته‌ام بلغزم. نمی‌توانم بلغزم بیلی، من فقط شکست می‌خورم. خیلی وحشتناک است که آدم نتواند بلغزد.

ترنر گفت: بیلی لغزنده، بله.

ـ : بله، چی؟

ـ : می‌گفتی.

کمپبل: نه، من نمی‌گفتم، حتما" اشتباهی شده.

ـ : تو راجع به لغزیدن می‌گفتی.

ـ : نه، نمی‌تواند راجع به لغزیدن باشد. اما گوش کن بیلی می‌خواهم یک رازی را به توبگویم. به ملحفه‌ها نزدیک شوو از زنان اسبها و...و... کمی مکث کرد و گفت: و از عقابها فاصله بگیر. اگر از اسبها خوشت بیآید آنها را بدست می‌آوری و اگر عقاب، آن را هم بدست می‌آوری! بعد صبر کرد و سرش را زیر ملحفه کرد.

ترنر: من باید بروم.

کمپبل ادامه داد: اگر تو از زنها خوشت بیآید، یک خوراک بدست می‌آوری، اگر اسبها را دوست داشته باشی...

ـ : آن را گفتی.

کمپ‌بل : چه چیز را گفتم ؟
ـ : راجع به اسبها و عقابها .
کمپ‌بل : اوه ، بله ، و اگر تو عاشق ملحفه‌ها باشی . نفس‌عمیقی زیر ملحفه کشید و گفت : نمی‌دانم من تازه دارم عاشق این ملحفه می‌شوم !
ترنر : من باید بروم . کارهای زیادی است که باید انجام دهم .
کمپ‌بل : باشد ، همه باید بروند .
ـ : بهتر است که بروم .
ـ : خیلی خوب برو .
ـ : حالت خوب است بیلی ؟
ـ : هیچوقت تا به حال اینقدر خوشحال نبوده‌ام .
ـ : و حالت هم خوب است ؟
ـ : خوبم ، تو برو . من کمی دراز می‌کشم و حدود ظهر بلند می‌شوم .
وقتی که آقای ترنر هنگام ظهر به اتاق ویلیام کمپ‌بل بازگشت ، او خواب بود و چون ترنر می‌دانست که چه چیزهایی در زندگی بسیار با ارزش هستند ، او را از خواب بیدار نکرد .

یك چكامه آلپی

هنگام پائین‌آمدن ازدره، حتی در صبح زود هم گرممان‌می‌شد. خورشید، برف چوب اسکی‌هایی را که حمل می‌کردیم ذوب و چوب را خشک می‌کرد. در دره، بهار ولی هوا بسیار گرم شده بود. ما از کنار جاده در حالیکه اسکی‌ها و کوله‌پشتی‌هایمان را حمل می‌کردیم به گالنر رفتیم. زمانی که از جلوی حیاط کلیسا گذشتیم مراسم تدفینی تازه به پایان رسیده بود. به کشیش که از جلو ما می‌گذشت به آلمانی گفتم: سلام، و او سری خم کرد.

جان گفت: خنده‌دار است که هیچ کشیشی با تو صحبت‌نمی‌کند.

ـ: فکر می‌کنی که آنها دوست دارند، به آلمانی سلام بگویند؟

جان: آنها هیچوقت پاسخ نمیدهند.

ما کنار جاده ایستادیم و خادم کلیسا را دیدیم که بر زمین بیل می‌زد. بیک روستایی با ریش سیاه و چکمه‌های چرمی بلند کنار

گور ایستاده بود. خادم کلیسا دست از بیل زدن برداشت و پشتش را صاف کرد. روستایی با چکمه‌های بلند، قدم به جلو برداشت و بیل را از خادم گرفت و شروع به پر کردن گور کرد آنچنان خاک را به آرامی و صاف می‌گسترد، که گویی کشاورزی بود که در باغ کود می‌داد. در آن صبح روشن ماه می، گور پر کردن به نظر غیرعادی می‌آمد. نمی‌توانستم تصور کنم که کسی مرده باشد.

رو به جان کردم و گفتم: تصور کن کسی در چنین روزی دفن شود!

ــ : خوشم نمی‌آید.

ــ : خوب، ما که نباید آن را انجام دهیم.

ما به راهمان در جاده ادامه دادیم. از خانه‌های شهر گذشتیم و به مهمانسرا رفتیم. یک ماه بود که در "سیلورتا" اسکی می‌کردیم، و این لذت‌بخش بود که دوباره پائین و در دره باشیم. اسکی‌بازی در "سیلورتا" خوب بود ولی این اسکی بهاره بود و برف تنها صبح زود و عصر برای اسکی مناسب بنظر می‌رسید. بقیهٔ روز، آفتاب برف را از بین می‌برد و قابل اسکی نبود. هر دو از آفتاب خسته شده بودیم. از دست آفتاب نمی‌شد خلاص شد. تنها سایه‌ها از آن صخره‌ها و یا کلبه‌هایی بود که در حفاظ یک صخره و در کنار یخچال طبیعی ساخته شده بودند. در سایه عرق بدن در زیر پیراهنی‌هایمان منجمد می‌شد، بدون عینک تیره نمی‌شد در بیرون از کلبه نشست. خیلی لذت بخش بود که برنزه شدیم، ولی آفتاب هم دیگر خسته کننده می‌نمود، در آنجا نمی‌توانستیم استراحت کنیم و من خوشحال‌بودم که از آن فاصله گرفته بودیم. برای‌ماندن در "سیلورتا" زمان مناسبی نبود و من کمی هم از اسکی‌بازی‌مداوم احساس خستگی می‌کردم.

مدت مدیدی درآنجا مانده بودیم . طعم آبی که از برف ذوب شده روی شیروانی خانه، می‌نوشیدیم هنوز در دهانم ، قابل حس بود . مزهٔ آب شبیه به احساس من راجع به اسکی بود خوشحال بودم که به جز اسکی بازی چیزهای دیگری هم بودند و خوشحال بودم که دوباره به دره بازگشته بودیم . در این صبح بهاری دور بودن از بلندی غیرطبیعی کوهها و در دره بسر بردن بسیار لذت بخش بنظر می‌آمد .

صاحب مهمانسرا در ایوان جلو هتل نشسته و صندلیش را به دیوار تکیه داده بود . آشپز هم کنار او نشسته بود .

مهمانخانه‌دار گفت : هایل !

در حالیکه اسکی‌هایمان را به دیوار تکیه می‌دادیم وکوله‌هایمان را باز می‌کردیم ، جواب دادیم : " هایل "

ـ : هوا آن بالا چطور بود ؟

ـ : آفتاب بیش از اندازه ناراحتمان کرد .

ـ : بله در اینموقع سال آفتاب بسیار ناراحت‌کننده است .

آشپز هنوز روی صندلی خود نشسته بود صاحب مهمانسرا با ما بداخل آمده و در دفترش را باز کرد و نامه‌هایمان را بدستمان‌داد تعداد زیادی نامه و چند روزنامه داشتیم .

جان : بیا کمی نوشیدنی بنوشیم .

ـ : باشد ، آن را در داخل می‌نوشیم .

صاحب مهمانخانه دو بطری نوشیدنی سرد آورد و ما در حال خواندن نامه‌هایمان آن را نوشیدیم .

جان : بهتر است ، باز هم بنوشیم .

اینبار دختری بطری را آورد و در حالیکه درآنرا باز می‌کرد ، لبخندزنان گفت :

" نامه‌های زیادی است . "

ـ : بله، خیلی .

دختر در حالیکه بطری‌های خالی‌رامی‌برد ،گفت : به‌سلامتی

ـ : مزهٔ همه چیز ، حتی نوشیدنی‌را فراموش کرده بودم .

جان : نه، آن بالا در کلبه عادت کرده بودم که با فکر آن وقت گذرانی کنم .

ـ: خوب ، حالا آن را در اختیار داریم .

ـ : هیچ کاری را نباید به مدت طولانی انجام داد .

ـ: نه ، ما مدت زیادی آن بالا بودیم .

ـ : بیش از اندازه ،زیاد . هیچ فایده‌ای ندارد که برای مدت طولانی کاری را انجام داد .

نور خورشید از پنجره باز بداخل می‌تابید و روی شیشه‌های نوشیدنی ، براق وپرنور ، منعکس می‌شد . بطریها نیمه پر بودند . وقتی که آن را در لیوانهای بلند می‌ریختی ، کف می‌کرد و بالا می‌آمد . از پنجرهٔ باز به جادهٔ سفید نگاه کردم . درختان کنار جاده خاک آلود بودند . پشت درختان یک مزرعهٔ سبز ، یک نهر آب و همچنین یک آسیاب آبی به چشم می‌خورد . ازسمت‌بازآسیاب یک کندهٔ بلند ویک اره که بالا و پائین می‌رفت را دیدم . به نظـر می‌رسید که هیچکس مراقب آن نبود .

چهار کلاغ در زمین سبز قدم می‌زدند . یک کلاغ روی درختی نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد آشپز از جایش بلند شد و از هال که به آشپزخانه می‌رسید ، عبور کرد . نور خورشید به داخل می‌تابید و روی بطریهای خالی می‌درخشید . جان سرش را روی بازوانش گذاشته و به جلو خم شده بود از میان پنجره دو مرد را دیدم که از پله‌های جلو بالا می‌آمدند . آنها وارد بار شدند . یکی

از آنها همان روستایی رشید، با چکمه‌های بلند بود که جلو کلیسا دیده بودیم و دیگری خادم کلیسا. آندو سر میز کنارپنجره‌نشستند دخترک وارد شد و کنار میز آنها ایستاد. به نظر می‌آمدکه‌روستایی او را ندیده، دستهایش را روی میز گذاشته وبی‌حرکت نشسته بود. لباسهایش ارتشی و کهنه بودند، روی آرنج‌هایش وصله‌هایی به چشم می‌خورد.

خادم کلیسا چیزی پرسید امار وستایی توجهی نکرد.

— : چه می‌نوشی؟

روستایی: نوشیدنی سرد.

خادم کلیسا رو به دختر کرد وگفت: نوشیدنی خنک، لطفا".

دختر نوشیدنی‌ها را آورد و روستایی نوشابه را نوشید. او از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خادم به او خیره شده بود. جان سرش را روی میز گذاشته و کاملا" به خواب رفته بود.

صاحب مهمانخانه داخل شد و به سمت میز آنها رفت. او با خادم‌کلیسا به‌لهجهٔ محلی‌صحبت می‌کرد. پس‌ازچندی‌مهمانخانه‌دار خارج شد. روستایی بلند شد و یک اسکناس ده هزار کرونی از کیف چرمی‌اش بیرون آورد. دختر جلو رفت و پرسید:

— " می‌روید؟"

— : بله.

خادم: اجازه بده که من صورتحساب را بپردازم.

روستایی رو به دخترک کرد وگفت: حساب کنید.

دختر دست در جیب پیش‌بندش کرد و یک مشت سکه درآورد آنها را شمرد و بدست روستایی داد. مرد از در خارج شد. به محض اینکه او رفت، مهمانخانه‌دار به اتاق بازگشت و شروع به صحبت با خادم کلیسا کرد. او سر میز نشست و آنهابالهجهٔ محلی

به صحبت ادامه‌دادند. خادم به‌نظرسرگرم می‌آمد، اما مهمانخانه‌دار ناراحت بود. خادم بلند شد، او مرد کوتاه قامتی بود که سبیلش جلب نظر می‌کرد، از پنجره به بیرون خم شد وجاده را نگاه کرد و گفت:

" حالا وارد شد. "

ـ : به" لوئن".

ـ : بله.

آنها دوباره با یکدیگر صحبت کردند و بعد صاحب‌مهمانخانه بسوی میز ما آمد، او مرد مسن و قدبلندی بود. نگاهی به جان که خواب‌بود انداخت و گفت: خیلی خسته است.

ـ : ما صبح خیلی زود بیدار شده‌ایم.

ـ : مایل هستید که شام را زود میل کنید؟

ـ : هر موقع باشد، خوب است. برای خوردن چه دارید؟

ـ : هرچه بخواهید، دخترک لیست غذا رابرایتان‌می‌آورد.

دختر منوی غذا را آورد و جان از خواب بیدارشد منو با جوهر روی یک قطعه مقوا نوشته شده بود و مقوا هم بدرون یک قاب چوبی جای داده شده بود.

گفتم: غذاهای محلی هم دارند.

جان خواب‌آلود نگاهی به آن انداخت.

رو به مهمانخانه‌دار گفتم: مایل نیستید با ما بنوشید؟

او نشست و گفت: این روستائیان حیوانهای چهارپایی بیش نیستند.

ـ : ما آن یکی را دیدیم که از مراسم عزاداری بازمی‌گشت.

ـ : همسرش فوت کرده.

ـ : اوه، متاسفم.

ـ : او یک حیوان است ، تمام این روستائیان حیوانات چهارپا هستند .

ـ : منظورتان چیست ؟

ـ : نمی‌توانید باور کنید . چیزی که برای آن یکی اتفاق افتاده ، اصلاً" قابل قبول نیست .

ـ : برایم بگویید .

صاحب مهمانخانه در حالیکه بسوی خادم کلیسا برمی‌گشت ، گفت : محال است باور کنید .

و بعد رو به خادم کلیسا گفت : فرانس ، بیا اینجا .

خادم به همراه شیشه نوشیدنیش بطرف ما آمد .

ـ : این آقایان از اسکی برمی‌گردند .

ما دست دادیم .

پرسیدم : چه میل دارید ؟

ـ : هیچ ، مرسی .

ـ : نوشیدنی سرد .

ـ : بله ، متشکرم .

مهمانخانه‌دار پرسید : لهجهٔ محلی را می‌فهمید ؟

ـ : نه .

جان پرسید : جریان چیه ؟

ـ : او می‌خواهد راجع به آن روستایی که سرراهمان به شهر دیدیم و قبر پر می‌کرد ، برایمان تعریف کند .

جان : به‌هرحال من آن را نمی‌فهمم ، برای من گیج کننده است .

مهمانخانه‌دار گفت : آن روستایی ، امروز همسرش را برای دفن آورده بود . او نوامبر گذشته فوت شده بود .

خادم : دسامبر .

— : اختلافی نیست . او دسامبر گذشته فوت شد و شوهرش هم به پلیس محلی اطلاع داده بود .

خادم : هیجده دسامبر .

—: بهرحال او نمی‌توانست زنش را برای تدفین به‌شهربیآورد ، تا اینکه برفها آب شوند .

خادم : او درآن سوی " پازانوآ " زندگی می‌کند ولی اهل این منطقه است .

پرسیدم : هیچ راهی برای آوردن همسرش وجود نداشت ؟

— : نه، از محلی که او زندگی می‌کند فقط می‌توان با اسکی آمد ، تا اینکه برفها آب شوند . بنابراین امروز همسرش را برای دفن به شهر آورد کشیش همیکه صورت جسد را دید ، گفت‌که‌حاضر نیست او را دفن کنند .

سپس مهمانخانه‌دار رو به خادم کلیسا کرد وگفت : ادامه بده و آلمانی صحبت کن نه به زبان محلی خودمان .

خادم : جریان کشیش خیلی بامزه بود . در گزارش پلیس‌محلی نوشته شده که او از ناراحتی قلبی مرده . ما می‌دانستیم‌که‌اوبیماری قلبی داشت ، چندبار در کلیسا غش کرده و مدت مدیدی بود که دیگر به کلیسا نمی‌آمد آنقدرها قوی نبود که بتواند کوهنوردی‌کند وقتی که کشیش روی صورت او را کنار زد از " اولز" پرسید : آیا همسرت خیلی زجر کشید ؟

اولزگفت : نه وقتی برگشتم او را مرده روی تختخواب پیدا کردم .

کشیش دوباره به صورت او نگاه کرد . اصلا" خوشش نمی‌آمد ، پس پرسید :

" صورتش چطوری به این حال افتاده؟"

اولز: نمی‌دانم .

کشیش گفت: بهتر است که بفهمی وبعد پتو را روی صورت زن کشید .

اولز چیزی نگفت . کشیش به او نگاه کرد . اولز هم نگاهی به کشیش انداخت و گفت:

" می‌خواهید بدانید؟"

کشیش: باید که بدانم .

مهمانخانه‌دار افزود: جای بامزه‌اش اینجا است ،گوش‌بدهید . ادامه بده فرانس.

اولز به کشیش گفت: خوب وقتی که او مرد من به پلیس‌اطلاع دادم و او را در آلونک در میان چوب بزرگی قرار دادم . وقتی که شروع کردم به استفاده از چوب بزرگ ، او را در مقابل دیوار قرار دادم . دهانش باز بود و وقتی که من آن شب به آلونک بازگشتم تا چوب ببرم ، فانوس را از دهان او آویزان کردم .

کشیش پرسیده بود: چرا اینکار را کردی؟

ــ : نمی‌دانم .

کشیش: آیا اینکار را چندین بار انجام دادی؟

اولز: بله ، هربار که برای کار به آلونک می‌رفتم .

کشیش: کار خیلی اشتباهی بوده ، آیا تو همسرت را دوست می‌داشتی؟

اولز: بله ، من عاشق او بودم .

مهمانخانه‌دار رو به من کرد و پرسید: آیا همه‌اش‌را فهمیدید ؟

ــ : آن را شنیدم .

جان پرسید: غذا چه شد ؟

گفتم : تو سفارش بده . بعد به مهمانخانه‌دار گفتم :فکرمی‌کنید این ماجرا راست باشد ؟

ـ : بله، البته که راست است . این روستائیان‌مانندحیوانات وحشی هستند .

ـ : کجا رفت .

ـ : به رستوران همکارم ، " لوئن" .

خادم کلیسا : او نمی‌خواست که با من بنوشد .

مهمانخانه‌دار گفت : بعد از اینکه خادم جریان‌مربوط به‌همسرش را فهمید دیگر نمی‌خواست که با او هم غذا شود .

جان : پس غذا چه شد ؟

ـ : چشم ، الان .

سرخپوستان

در چهارم جولای، نیک به همراه جوگارنر و خانواده‌اش با یک واگن بزرگ از شهربه خانه بازمی‌گشتند. دیروقت بود و آنها نه سرخپوست مست را در کنار جاده دیدند.

او بخاطر داشت که آنها نه نفر بودند، زیرا جو اسبها را نگهداشته، پائین پریده و سرخپوست نهم را که با صورت بروی زمین خوابیده بود، از جلوی چرخها کنار کشید. جو او را به کنار بوته‌ها کشید و بعد بدرون واگن پرید.

جو: از شهر تا اینجا نه نفری شدند.

خانم گارنر: این سرخپوستها.

نیک در صندلی عقب با دو پسران گارنر بود. او از صندلی عقب بیرون را نگاه می‌کرد تا سرخپوستی را که جو به کنار جاده کشانده بود، ببیند.

کارل: او بیلی تیب شاو بود؟

ــ نه .
ــ شلوارش مانند شلوار بیلی بود .
ــ تمام سرخپوستها شلوار یکجور می‌پوشند .
فرانک : من اصلا" او را ندیدم . پدر خیلی سریع پائین‌پرید . فکر کردم که ماری را کشته است .
جو : فکر می‌کنم سرخپوستان زیادی امشب ما رابکشند .
خانم‌گارنر : این سرخپوستها .
آنها به حرکت خود ادامه دادند. جاده از مسیر اصلی جدا می‌شد و به بالای تپه‌ها می‌رفت . برای اسبها کشیدن درشکه دشوار بود . از اینرو پسرها به پائین پریده و قدم‌زنان بالا رفتند . جاده شنی بود . نیک از بالای تپه وبه ساختمان مدرسه نگاه کرد . او چراغهای بندر اسپرینگ را دید .
آنها دوباره سوار درشکه شدند .
جو : آنها باید کمی شن و ماسه درآن شکاف بریزند .
درشکه در امتداد جاده وارد جنگل شد . جو و خانم گارنر در صندلی جلو کنار یکدیگر نشسته بودند و نیک هم بین دو پسر قرار داشت .
جاده به یک نقطه پردرخت رسید .
ــ : اینجا درست همانجایی است که به آن راسو برخورد کردم
ــ : کمی جلوتر بود .
جو ، بی‌آنکه سرش را برگرداند گفت :
محل آن چندان تفاوتی ندارد . هرجایی برای برخورد کردن با یک راسو مناسب است .
نیک : من دیشب دو راسو دیدم .
ــ : کجا ؟

ـ : پائین، کنار رودخانه. آنها بدنبال ماهیهای مرده کنار ساحل می‌گشتند.

کارل: احتمالا" راکون بوده‌اند.

ـ : آنها راسو بودند. من راسو را خوب می‌شناسم.

کارل: باید که خوب بشناسی تو یک دوست دختر سرخپوست داری.

خانم گارنر: کارل، اینطوری صحبت نکن.

ـ : بهرحال آنها بو می‌دهند.

جو گارنر خندید.

خانم گارنر: جو، خندیدن کافی است. نمی‌خواهم بشنوم که کارل اینطور صحبت کند.

جو: نیکی، جدی تو یک دوست دختر سرخپوست داری؟

ـ : نه.

فرانک: پدر، دروغ می‌گوید پرودنس میچل دوست اوست.

: نیست.

: آنها هر روز همدیگر را می‌بینند.

نیک در حالیکه درتاریکی و میان دو پسر نشسته بود، گفت: نه اینطور نیست.

نیک در درون خوشحال بود که آنها بخاطر آن سرخپوست سربسرش می‌گذاشتند.

ـ : نه او دوست من نیست.

کارل: گوش کن چی می‌گوید. من هرروز آنهارا باهم می‌بینم.

خانم گارنر: کارل نباید اینطور رفتار کند.

کارل ساکت بود.

فرانک: کارل وضعش با دخترها خوب نیست.

ـ : خفه‌شو.
جو: اشکالی به تو وارد نیست. دخترها هیچوقت با مردها کاری ندارند. به پدرت نگاه کن.
خانم گارنر در حالیکه درشکه حرکتی کرده به جو نزدیک شد و گفت:
این حرفی است که تو می‌گویی. بهرحال درزمان خودت‌دوستان زیادی داشته‌ای.
ـ : شرط می‌بندم که پدر حتی یک مرد زن‌نما هم بجای‌دوست دختر نداشته.
جو: اینطور فکر نکن. نیک بهتره که حواست را جمع کنی و پرودنس را نگه داری.
همسرش چیزی در گوش او گفت و جو خندید.
فرانک: به چی می‌خندید؟
خانم گارنر: گارنر، نمی‌گویی چه گفتم.
جو دوباره خندید.
جو: نیکی می‌تواند پرودنس را داشته باشد. من هم همسر خوبی دارم.
اسبها روی زمین سنگی بسختی گام برمی‌داشتند جو درتاریکی تازیانه را بدست گرفت و گفت:
فردا باید سخت‌تر از امروز کار کنید.
آنها از تپه طولانی پائین رفتند، درشگه تکانی‌خوردوسرانجام همه در مزرعه پیاده شدند. خانم گارنر قفل در را باز کرد. داخل شد و با یک چراغ بازگشت. کارل و نیک وسایل پشت درشکه‌راپائین آوردند. فرانک بسوی طویله رفت تا اسبها را باز کند. نیک هم از پله‌ها بالا رفته و درآشپزخانه را باز کرد. خانم گارنر مشغول روشن

کردن آتش بخاری شد و پس از ریختن نفت بر روی آتش، بازگشت.

نیک: خداحافظ خانم گارنر، متشکرم که مرا آوردید.

خانم گارنر: مزخرف نگو، نیکی.

ـ: به من خیلی خوش گذشت.

ـ: خوشحال می‌شویم که با ما باشی. برای شام نمی‌مانی؟

ـ: بهتره که بروم. فکر می‌کنم پدرمنتظر است.

ـ: خوب پس به امید دیدار. ممکن است سرراهت کارل را بفرستی اینجا؟

ـ: بله، حتما".

ـ: شب بخیر، نیکی.

ـ: شب بخیر، خانم‌گارنر.

نیک از در به حیاط مزرعه و سپس به انبار رفت. جو و فرانک شیر می‌دوشیدند.

نیک: خداحافظ، خیلی خوش گذشت.

جو: شب بخیر نیک، برای شام نمی‌مانی؟

ـ: نه، نمی‌توانم. ممکن است به کارل بگوئید که مادرش با او کار دارد؟

ـ: حتما"، شب بخیر نیکی.

نیک پابرهنه ازراه میان‌چمنزار کنار انبار گذشت. راه هموار بود و علفها در زیر پاهای برهنه‌اش خشک بنظر می‌آمدند. در انتهای چمنزار از یک نرده بالا رفت و از آبراه کوچکی گذشت. پس از عبور از میان درختان سرانجام چراغهای کلبه را دید. از نرده بالا رفت و به سمت ایوان جلویی قدم برداشت. از میان پنجره‌ها پدرش را دید که سرمیز و در زیر نور چراغ بزرگ مشغول‌مطالعه‌بود. در را باز کرد و داخل شد.

پدر: خوب نیکی روز خوبی بود؟
ــ : عالی بود، پدر. یک چهارم جولای عالی.
ــ : گرسنه هستی؟
ــ : شک دارید؟
پدر: کفشهایت را چکار کرده‌ای؟
: آنها را در درشکه گارنرها جا گذاشتم.
: بیا به آشپزخانه.
پدر با چراغ جلو افتاد و سپس دریچه جعبه یخ را برداشت. نیک به آشپزخانه رفت. پدر یک تکه جوجه سردو یک تنگ شیر در آورد و آنها را روی میز گذارد. چراغ را هم روی میز قرار داد.
پدر: کمی کیک هم است. برایت کافی است.
ــ : عالیه، پدر.
پدر روی یک صندلی و در کنار میز نشست. سایه بزرگی بر روی دیوار آشپزخانه افتاده بود.
: مسابقه را کی برد؟
نیک: پتوسکی، پنج به سه.
پدر نگاهی به او که مشغول خوردن بود انداخت و لیوانش را از شیر پر کرد. نیک شیر را نوشید و دهانش را با دستمال‌پاک‌کرد. پدر از روی قفسه کیک را برداشت و یک قطعه بزرگ برای‌نیک‌برید. کیک ذغال اخته بود.
ــ : پدر شما چه‌کردید؟
ــ : ماهیگیری.
ــ : چی گرفتید؟
ــ : تنها ماهی خاردار.
پدر به او که مشغول خوردن بود، خیره می‌نگریست.

ــ : بعد از ظهر چه کردید؟

ــ : قدم زنان به اردوگاه سرخپوستان رفتم .

ــ : کسی را دیدید ؟

ــ : همه در شهر بودند . همگی مست کرده بودند .

: هیچکس را ندیدید ؟

ــ : دوست تو ، پرودنسرا دیدم .

ــ : کجا بود ؟

ــ : او و فرانک در جنگل‌بودند . من اتفاقی با آنها برخورد کردم . معلوم بود که‌بهشان خوش می‌گذرد .

ــ : چه می‌کردند ؟

ــ : نماندم که ببینم .

ــ: به من بگوئید ، چه می‌کردند ؟

ــ : فقط شنیدم که راه می‌رفتند .

ــ : چطور فهمیدید که آنها هستند .

ــ : دیدمشان .

ــ : فکر کردم ، گفتید که خودشان را ندیده‌اید .

ــ : چرا دیدم .

ــ : چه کسی با او بود .

ــ : فرانک واش برن .

ــ : آنها ، آنها .

ــ : آنها چی ؟

ــ : آنها خوشحال‌بودند ؟

ــ : فکر می‌کنم ، بله .

پدر بلند شد و از در آشپزخانه بیرون رفت . وقتی که برگشت ، نیک به بشقابش نگاه می‌کرد . او گریه کرده بود .

پدر کارد را برداشت تا کیک راببرد . پرسید :

ــ : باز هم می‌خواهی ؟

ــ : نه .

ــ : بهتره که یک تکه دیگربخوری .

ــ : نه ، نمی‌خواهم .

پدر میز را پاک کرد .

ــ : آنها در کجای جنگل بودند ؟

ــ : بالا ، پشت اردوگاه .

نیک همچنان به بشقابش نگاه می‌کرد .

ــ : بهتره بخوابی ، نیک .

ــ : باشه .

نیک به اتاقش رفت . لباسهایش را درآورد و به رختخواب رفت .

صدای پدرش را که در اتاق نشیمن راه می‌رفت ، می‌شنید . یک در حالیکه صورتشرا روی بالش گذارده بود ، دراز کشید .

فکر کرد :

قلبم شکسته ، اگر این احساس را دارم ، پس قلبم شکسته .

یك پرسش ساده

بیرون، برف از سطح پنجره‌هم بالاتر بود، نور خورشید از پنجره داخل می‌شد و روی نقشه‌ای که بر روی دیوار نصب‌شده‌بود، می‌درخشید. خورشید در آسمان بود و نورآن از روی برفها بدرون می‌آمد. راهی از کلبه به بیرون گشوده شده و هر روز که هوا صاف بود، خورشید روی دیوار می‌درخشید و حرارت منعکس شده، راه را پهن‌تر می‌کرد. اواخر ماه مارس بود. سرهنگ کنار یک میز نشسته و آجودانش در روبروی او نشسته بود. بدور چشمان سرهنگ دو حلقه سفید دیده می‌شد. اینها بدلیل استفاده از عینکی که بخاطرجلوگیری از اثر آفتاب برروی برف بکار می‌برد، پدید آمده بودند. بقیهٔ چهره‌اش سوخته و برنزه شده بود. بینی‌اش متورم و درمحلهایی که قبلاً" تاول بوده، پوستهای آزاد وجدا شده، به چشم می‌خورد. در مدتی که بر روی کاغذهایش کار می‌کرد، سر انگشتان دست چپ خود را در یک نعلبکی که پر از روغن بود، فرو می‌برد و بعد خیلی

آرام آنرا به صورتش می‌مالید. این عمل را خیلی با دقت انجام می‌داد تا تنها ورقه نازکی از روغن روی پوست صورتش بماند. سپس، پس از آنکه پیشانی و گونه‌هایش را با روغن ماساژ می‌داد، بینی خود را خیلی آرام و ظریف میان انگشتانش لمس می‌کرد.

هنگامی که کارش بپایان رسید، برخاست و نعلبکی روغن را برداشت‌و به اتاق کوچکی که درآن می‌خوابید، رفت. پیش از رفتن رو به آجودانش کرد و گفت: می‌روم که بخوابم، تو تمام می‌کنی؟

آجودان: بله سینیور ماگیوری.

سرهنگ به صندلی تکیه داده و خمیازه‌ای کشید. سپس یک کتاب جلد شده از جیب خود بیرون آوردو آنرا باز کرد. بعد آنرا روی میز گذاشته و پیپ خود را روشن کرد. به جلو خم شد، به میز تکیه داد و درحالیکه به پیپش پک می‌زد، شروع به خواندن کرد.

اما بناگاه کتاب را بست و در جیبش گذاشت. او کار نوشتنی زیاد داشت و تا آنها را تمام نمی‌کرد، نمی‌توانست از خواندن لذت برد.

بیرون، خورشید به پشت یک کوه رفته و دیگر نوری به دیوار کلبه نمی‌تابید. یک سرباز داخل شد و مقداری چوب کاج خرد شده در بخاری گذاشت.

آجودان به او گفت: ساکت باش، پپینی، سرهنگ خوابیده.

پپینی، گماشته سیه چرده سرهنگ بود. بخاری را مرتب کرد و خیلی با دقت چوبها را در آن گذاشت و در را بست. دوباره به پشت کلبه رفت. آجودان هم به کارهایش ادامه داد.

سرهنگ فریاد زد: تونانی.

ـ : بله، سینیور ماگیوری؟

سرهنگ: پپینی را بفرست پیش من.

آجودان : پپینی .

پپینی داخل شد و آجودان گفت : سرهنگ می‌خواهدترابببیند .

پپینی از میان اتاق اصلی کلبه به سوی در اتاق سرهنگ رفت . به در نیمه‌باز ضربه‌ای زد و گفت :

سینیور ماگیوری ؟

آجودان شنید که سرهنگ گفت : بیا تو و در را ببند .

درون اتاق ، سرهنگ بروی تخت خود دراز کشیده بود . پپینی کنار تخت ایستاد . سرهنگ سرش را روی کوله پشتی که از آن بجای بالش استفاده می‌کرد ، گذاشته بود .

او با صورت بلند و روغن زده‌اش به پپینی نگاه می‌کرد و دستانش روی پتو بود . پرسید :

ــ نوزده سال داری ؟

پپینی : بله ، سینیور ماگیوری .

ــ تا حالا عاشق شده‌ای ؟

ــ منظورتان چیست ؟

ــ عاشق یک دختر .

ــ با دخترها بوده‌ام .

ــ این را نگفتم پرسیدم تا بحال عاشق دختری شده‌ای؟

ــ : بله ، سینیور ماگیوری .

ــ هنوز هم عاشق این دختر هستی ؟ به او نامه نمی‌نویسی . من همه نامه‌های ترا می‌خوانم .

ــ من عاشق او هستم ، ولی نامه نمی‌نویسم .

ــ مطمئن هستی ؟

ــ بله .

سرهنگ با همان لحن صدا زد : تونانی ، صدای مرامی‌شنوی .

از اتاق کناری پاسخی شنیده نشد .
سرهنگ : او نمی‌تواند بشنود . مطمئنی که عاشق آن دختری؟
پپینی : بله ، مطمئن هستم .
پپینی به زمین خیره شد . سرهنگ به چهره قهوه‌ای او نگاه می‌کرد ، بالا و پائین ، بعد ادامه داد :
ــ " و تو واقعا " نمی‌خواهی . . . ، سرهنگ مکثی کرد .
پپینی همچنان به زمین نگاه می‌کرد .
سرهنگ ادامه داد : آیا میل بزرگ تو این نیست که . . .
اما پپینی هنوز سرش رو به زمین بود . سرهنگ به عقب تکیه داد و سرش را روی کوله‌پشتی گذارد .
سرهنگ : زندگی در ارتش خیلی مشکل و پیچیده است . تو پسر خوبی هستی ، پپینی ، مواظب باش یک روزی کسی ترا غافلگیر کند .
پپینی ، صاف وبی‌حرکت در کنار تخت ایستاده بود .
سرهنگ : نترس ، من به تو دست نمی‌زنم . می‌توانی به جوخهٔ خودت برگردی . اگر دلت می‌خواهد . اما بهتر است که کارت را به عنوان گماشته ادامه دهی . اینجا خطر کشته شدن کمتر است .
ــ شما چیزی از من نخواهید خواست ، سینیور ماگیوری؟
سرهنگ : نه ، برو و به کاری که مـی‌کردی ادامه بده . وقتی می‌روی در را هم باز بگذار .
پپینی خارج شد و در را باز گذاشت . آجودان به او که‌ناشیانه از اتاق بیرون‌می‌رفت ، نگاهی انداخت . پپینی برافروخته بود و بنظر با هنگامی که چوبها را بداخل کلبه آورده بود ، تفاوت‌داشت آجودان‌بدنبال او نگاهی انداخت و لبخندی زد . پپینی چوب بیشتری برای بخاری آورد . سرهنگ در حالیکه در تختش دراز

کشیده بود، به لباسها، کلاهش و عینک آفتابی که بر میخی روی دیوار آویزان بودند، خیره شده بود. صدای پای پپینی را شنید که از میان اتاق پهلوی رد می‌شد. فکر کرد:

شیطان کوچک، اگر دروغ گفته باشد، خیلی تعجب خواهم کرد.

هزار دلار

پرسیدم : چطوری جک ؟
گفت : این " والکت " را دیده‌ای ؟
ـ : فقط در ورزشگاه .
جک : بهرحال در مقابل این پسر نیاز به بحث زیادی دارم .
سرباز : او نمی‌تواند ترا بزند ، جک .
ـ : امیدوارم که نتواند .
ـ : او حتی نمی‌تواند ترا با دستی پر از اسلحه هم بزند .
جک : اسلحه مسئله‌ای نیست ، من اهمیتی به آن نمی‌دهم .
گفتم : به نظر آسان می‌توان او را زد .
جک : مسلم است ، او مدت زیادی دوام نمی‌آورد . اونمی‌تواند به اندازهٔ من ، تو وجری ، دوام بیآورد . ولی الان همه‌چیزدارد .
ـ : تو با دست چپت او را به آن دنیا می‌فرستی ؟
جک : ممکن است.مطمئنا " شانسی دارم .

ـ: آنجور که خدمت ریچی لوئیز رسیدی، خدمت اوهم برس.
جک: ریچی لوئیز، آن حرامزاده.
هرسهٔ ما، جک برنان، سرباز بارتلت و من در" هندلی" بسر می‌بردیم.
چند زن سر میز پهلویی نشسته و مشغول نوشیدن بودند.
یکی از آنها برگشت و گفت: منظورت از حرامزاده چیه؟ منظورت چیه، ای مفت‌خور ایرلندی؟
جک: مسلم است، همین است.
زن ادامه داد: حرامزاده‌ها، این ایرلندی‌ها همیشه از حرامزاده‌ها صحبت می‌کنند. منظورتان چیه؟
ـ: بیا از اینجابرویم بیرون.
زن ادامه داد: حرامزاده‌ها، چه کسی دیده که شما تا به حال یک نوشیدنی بخرید؟ همسران شما، هر روز صبح سرجیب‌تان را می‌دوزند. ریچی لوئیز هم می‌تواند تو را مغلوب کند.
جک: مطمئنا"، و تو هم خیلی چیزها را مجانی کنارگذاشته‌ای؟ اینطور نیست؟
ما خارج شدیم، این جک بود، جک می‌توانست هرچه را که فکر می‌کند و هرهنگام که می‌خواست، بیان کند. جک در باشگاه ورزشی هوگان در نیوجرسی تمرین می‌کرد، آنجا محل خوبی بود ولی او آنجا را دوست نداشت. دوست نداشت که از همسرش و بچه‌هایش بدور باشد، وبیشتر اوقات بدخلق و ناراحت می‌نمود. او به من علاقمند بود و ما با یکدیگر به خوبی کنار می‌اومدیم، از هوگان هم خوشش می‌آمد ولی بعد از مدتی کارهای سرباز بارتلت او را ناراحت و عصبی می‌کرد.
یک دلقک در یک کمپ، چیز وحشتناکی می‌شد، به خصوص اگر

شوخی‌هایش تلخ و ناراحت کننده باشند.

سرباز همیشه سربه‌سر جک می‌گذاشت، مرتب با او شوخی می‌کرد. کار جالبی نبود و اصلا" هم خنده‌دار نبود و بزودی باعث ناراحتی جک شد. شوخیهایش چیزهایی شبیه به‌این‌بودند: مثلا" روزی جک کارش را با وزنه‌ها و کیسه‌ها تمام کرد و رو به‌سرباز گفت: می‌خواهی که کار کنی؟

سرباز پرسید: بله، چطور می‌خواهی کار کنم؟ می‌خواهی که مثل والکت با تو سخت کار کنم؟ می‌خواهی دریک لحظه ترا به زمین بزنم؟

جک با اینکه چندان خوشش نمی‌آمد، می‌گفت: بله، همین است.

یک روز صبح همهٔ ما بیرون و در جاده بودیم، تقریبا" مسافتی را رفته بودیم و حال برمی‌گشتیم. سه دقیقه می‌دویدیم ویک‌دقیقه قدم آهسته می‌رفتیم، دوباره سه دقیقه می‌دویدیم و بعد یک‌دقیقه آهسته. جک هیچوقت یک دونده نبود. اگر لازم بود، در رینگ به اندازهٔ کافی و به سرعت حرکت می‌کرد ولی برای دویدن به روی جاده هیچوقت به اندازهٔ کافی سریع نبود. تمام مدتی‌که‌می‌دویدیم، سرباز مشغول شوخی کردن با جک بود، به بالای یک تپه وبه ساختمان رسیدیم.

جک رو به سرباز کرد و گفت: بهتر است که به شهر برگردی.

ــ: منظورت چیست؟

جک: بهتر است که به شهر بروی و در آنجا بمانی.

ــ: موضوع چیه؟

جک: از پرحرفی تو بیمار شده‌ام.

ــ: جدی؟

ـ : بله .

ـ : وقتی که والکت خدمتت برسد ، بمراتب حالت‌بدترخواهد شد .

جک : ممکن است ، ولی این رامی‌دانم که از دست تو خسته شده‌ام .

بنابراین همان روز صبح سرباز با قطاری که به شهر می‌رفت ، از ما جدا شد با او به ایستگاه رفتم . کمی بدخلق می‌نمود و گفت : من فقط با او شوخی می‌کردم .

ما روی سکو ایستاده بودیم ، گفت : او نمی‌تواند اینکار را با من بکند ، جری .

گفتم : او عصبی و کج خلق است ، ولی آدم خوبی است .

ـ : معلومه که هست ، همیشه آدم خوبی بوده .

گفتم : خوب ، به امید دیدار ، سرباز .

قطار وارد شد ، او بالا رفت و گفت : به امید دیدار جری ، قبل از مسابقه به شهر می‌آیی ؟

ـ : فکر نمی‌کنم .

ـ : پس بعدا" می‌بینمت .

او داخل قطار شد ، راهنما بالا رفت و قطار از ایستگاه خارج شد . با یک گاری به مزرعه برگشتم . جک در ایران مشغول نوشتن نامه به همسرش بود . پست آمده‌بود و من نامه‌ها و کاغذهایم را گرفتم و به آن سوی ایوان رفتم و مشغول خواندن شدم . هوگان از در بیرون آمد و قدم زنان به سمت من آمده ، گفت :

" با سرباز درگیر شده بود ؟"

گفتم : درگیری که نه ، فقط به او گفت به شهر برود .

هوگان : من مطمئن بودم که اینطور می‌شود . او هیچوقت از

سرباز خوشش نمی‌آمد .

ـ : نه ، او از خیلیها خوشش نمی‌آید .

هوگان : او آدم گوشت تلخی است .

ـ : خوب ، به هرحال همیشه با من خوب بوده .

هوگان : با من هم همین‌طور ، دلخوری از او ندارم ولی گوشت تلخ است .

هوگان بداخل رفت و من در ایوان مشغول مطالعه شدم . تازه اول پائیز بود . نیوجرسی در بالای آن تپه بسیارجای خوبی است .

پس از اینکه از خواندن کاغذهایم فارغ شدم ، به منظرهٔ رو به رو ، جاده ، جنگل و ماشین‌هایی که درحین عبور خاک بلند می‌کردند ، خیره شدم . هوا بسیار خوب و آنجا هم بسیار زیبا بود

هوگان به جلوی درآمد و من گفتم : هوگان این جا چیزی برای شکار ندارید ؟

به هوگان گفتم : روزنامه‌ها را دیده‌ای ؟

هوگان : چی نوشته بودند ؟

ـ : " سندی " سه نفر آنها را دیروز اخراج کرده .

هوگان : این را دیشب با تلفن فهمیدم .

ـ : با آنها زیاد در تماسی ؟

هوگان : نه ، فقط با آنها در تماس هستم .

ـ : دربارهٔ جک چی ؟ آیا هنوز با آنها بازی می‌کند ؟

هوگان : او؟ می‌توانی او را ببینی که این کار راانجام می‌دهد ؟

در همین موقع جک در حالیکه نامه‌ای در دست داشت بطرف ما آمد . او یک پلوورو یک شلوار کهنه و کفش بوکس بازی پوشیده بود .

جک : تمبرداری ، هوگان ؟

هوگان : نامه را بده، من برایت پستش می‌کنم .
گفتم : جک تو قبلا" اسب سواری نمی‌کردی؟
جک : چرا .
ـ : می‌دانستم . مطمئن بودم که ترا در" شیپرهد"دیده بودم .
هوگان : پس چرا آنها را رها کردی؟
ـ : به خاطر پول .
جک روی زمین و درکنار من نشسته و به یکی از تیرها تکیه داد و بعد چشمانش را در زیر نور خورشید بست .
هوگان : صندلی می‌خواهی؟
ـ : نه، همین جور خوب است .
گفتم : روز خوبیه، شهر خیلی زیبا است .
جک : حاضرم تمام این مناظر را از دست بدهم، به شرط اینکه در شهر و پیش همسرم باشم .
ـ : فقط یک هفته دیگر مانده .
جک : درست است .
ما همان جا در ایوان نشستیم . هوگان در دفترش بود .
جک از من پرسید : عقیده‌ات راجع به وضعیت‌من چیه؟
گفتم : خوب، نمی‌شود قاطعانه حرف زد، تو یک هفتهٔ دیگر وقت داری تا کاملا" در فرم قرار بگیری .
جک : طفره نرو .
گفتم : خوب، اشتباه می‌کنی .
جک : خواب نیستم .
ـ : در عرض سه روز کاملا" تو فرم خواهی بود .
جک : نه، بیخوابی گرفته‌ام .

ـ : تو کلمات چه داری؟
جک : برای همسرم دل تنگم .
ـ : خوب فراموشش کن .
جک : نه برای اینکار خیلی پیرم .
ـ : قبل از خواب به یک پیاده‌روی طولانی می‌رویم تا خسته شوی .
جک : خسته ، من همیشه خسته‌ام .

او تمام هفته را در همین‌حالت بود . شبها نمی‌خوابید و روزها را با همان احساس می‌گذراند ، انسان می‌داند که چه‌هنگام نمی‌تواند احساساتش را پنهان کند .

هوگان می‌گفت : " او مثل یک کیک مانده، بیات است . او هیچی نیست . "

گفتم : من تا به حال والکت را ندیده‌ام .
هوگان : او جک را می‌کشد ، به دوپاره‌اش می‌کند .
گفتم : خوب ، به‌هرحال هرکسی یک موقع باید حقیقت راتحمل کرده و آن را بپذیرد .
هوگان : نه مثل این ، آنها فکر می‌کنند که او هیچوقت تعلیم ندیده، این لطمهٔ بزرگی به کار باشگاه ما می‌زند .
ـ : شنیده‌ای خبرنگاران در این مورد چه گفته‌اند ؟
هوگان : نشنیده‌ام ! آنها گفته‌اند که افتضاح است ، اصلا" نباید اجازه بازی به او داد .
ـ : خوب آنها بیشتر اوقات اشتباه می‌کنند ، اینطور نیست ؟
هوگان : بله، ولی اینبار اشتباهی در کار نیست .
ـ : آنها چه می‌دانند که یک مرد خوب کار می‌کند یا بد ؟
هوگان : به هرحال آنقدرها هم که فکر می‌کنی ، احمق‌نیستند .

ـ : تنها کاری که اینها کردند این بود که در" تولدو" ، "ویلارد" را انتخاب کردند . این" لاردنر" خیلی عاقل است ، از او بپرس چه وقت" ویلارد" را در تولدو انتخاب کردند .

هوگان : او آنجا نبود . او فقط برای مبارزات بزرگ می‌نویسد .

ـ : برایم مهم نیست که اینها چه‌کسانی هستند ؟چه‌می‌دانند ؟

هوگان : نکند فکر می‌کنی جک تو فرم است ؟

ـ : نه ، ولی در حال آماده شدن است . تنها چیزی که به آن احتیاج دارد این است که" کوربت" روی او به عنوان برنده انگشت بگذارد ، تا تمام اینها به پایان برسد .

هوگان : کوربت او را انتخاب می‌کند .

ـ : مسلم است . او جک را انتخاب می‌کند .

آن شب جک اصلا" نخوابید . روز بعد آخرین روز پیش از مبارزه بود . بعد از صرف صبحانه به ایوان رفتیم .

گفتم : جک ، وقتی که نمی‌خوابی به چه فکر می‌کنی ؟

جک : نگرانم ، راجع به دارایی که در" برونو" دارم ، راجع به آنکه‌درفلوریدا است . راجع به بچه‌ها و همسرم ، نگرانم . گاهی اوقات به مبارزه فکر می‌کنم ، به آن حرامزاده ، ریچی لوئیز ، فکر می‌کنم و بدخلق می‌شوم . مسائلی هست که راجع به آنها نگرانم . نمی‌دانم راجع به چه چیز نگران نیستم ؟

ـ : خوب فردا شب همه چیز تمام می‌شود .

جک : بله ، مسئله مهمی است . باعث می‌شود که کمی اوضاع جور شود .

او تمام روز اخم آلود بود و ما هیچ کاری انجام ندادیم . جک فقط دوروبر می‌چرخید تا خودش را راحت کند و کمی هم با خودش تمرین کرد . حتی اینکار را هم به خوبی انجام نمی‌داد . او کمی

جست و خیز می‌کرد ولی عرق نمی‌کرد .

هوگان : بهتر است اصلا" هیچ کاری نکند .

ایستاده بودیم و او را نگاه می‌کردیم .

ـ هیچوقت دیگر عرق نمی‌کند ؟

ـ : نمی‌تواند عرق کند .

هوگان : او باید عرق کند .

جک هم‌چنان که بالا و پائین می‌پرید به سوی‌ماآمد .همچنان در مقابل ما به بالا و پائین وعقب و جلو می‌پریدو با دستهایش ورزش می‌کرد .

جک : خوب ، شما دو تا مفت خور راجع به چه حرف می‌زنید ؟

هوگان : فکر می‌کنم تو دیگر نباید کار کنی . از کار افتاده می شوی .

جک : وحشتناک نیست ؟

و بعد هم‌چنان به بالا و پائین پریدن ادامه داد .

آن روز بعد از ظهر جان کالینز به نزد ما آمد . جک در اتاق خودش بود . جان همراه با چند تن از دوستانش ازشهرآمده‌بودند . ماشین ایستاد و همگی پیاده شدند .

ـ : جک کجا است ؟

ـ : بالا توی اتاقش دراز کشیده .

ـ : دراز کشیده ؟

گفتم : بله .

ـ : چطور است ؟

به دو نفری که به همراه جان بودند نگاهی انداختم ، جان گفت : " اینها از دوستان جک هستند . "

گفتم : جک اصلا" سرحال نیست .

ــ : چی شده؟
ــ : نمی‌خوابد .
جان : لعنتی ، آن ایرلندی هیچوقت نمی‌تواند بخوابد .
گفتم : حالش خوب نیست .
جان : او هیچوقت سرحال نیست . ۱۰ سال است که او را می‌شناسم و هیچوقت سرحال نبوده .
مردانی که با او بودند ، خندیدند .
جان : می‌خواهم ترا با آقای مورگان و آقای استاین فلت آشنا کنم . این آقای دویل است که به جک تعلیم می‌دهد .
گفتم : خوشحالم شما را می‌بینم .
مردی که اسمش مورگان بود ، گفت : بیایید برویم جک را ببینیم : بلند شدیم وبه طبقهٔ بالا رفتیم .
جان پرسید : هوگان کجاست ؟
گفتم : او با چند تن از مشتریانش در انبار است .
جان : هوگان اینجا خیلی آدم دارد ؟
ــ : فقط دوتا .
مورگان : خیلی ساکت است اینطور نیست ؟
ــ بله . خیلی ساکت است .
ما پشت در اتاق جک ایستاده بودیم . جان در زد اما پاسخی نیامد .
گفتم : شاید خوابیده باشد .
برای چی در روشنایی روز خوابیده ؟
جان دستگیره را پیچاند و ما داخل شدیم . جک در حالیکه بالش را بغل کرده و صورتش را درآن فرو برده بود به خواب رفته بود .

جان صدا زد : هی جک !

سر جک کمی روی بالش تکان خورد . جان گفت : جک ! و روی او خم شد .

جک کمی بیشتر در بالش فرو رفت جان دستش را روی شانه او گذاشت .

جک نشست وبه ما نگاه کرد . او اصلاح نکرده بود و یک پلوور کهنه به تن داشت .

جک : چرا نمی‌گذارید بخوابم ؟

جان : بداخلاقی نکن ، نمی‌خواستم بیدارت کنم .

جک : نه ، البته که نه .

جان : تو مورگان واستاین فلت را می‌شناسی .

جک : خوشحالم که شما را می‌بینم .

مورگان : چطوری جک ؟

جک : خودم ، چطور باید باشم ؟

استاین فلت : بنظر سرحال می‌آیی .

جک : بله ، اینطور نیست جان . تو مدیر برنامه من هستی و پول خوبی می‌گیری . چرا وقتی که خبرنگارها اینجا بودند ، نیامدی ؟ می‌خواستی من و جری با آنها صحبت کنیم ؟

جان : من سرگرم لئو بودم که در فیلادلفیا مبارزه می‌کرد .

جک : چه ربطی به من دارد ؟ تو مدیر من هستی ، نیستی ؟ تو در فیلادلفیا برای من پول درنمی‌آوری ، می‌آوری ؟ چرا وقتی باید اینجا باشی نیستی ؟

ـ هوگان اینجا بود .

جک : هوگان ، هوگان به اندازهٔ من بی‌زبان است .

استاین فلت در حالیکه سعی می‌کرد موضوع حرف را عوض کند

گفت : سرباز باستالت اینجا پیش شما بود ، نبود ؟
جک : بله او اینجا بود .
جان رو به من کرد و گفت : جری ، ممکن است بروی ، هوگان را پیدا کرده به او بگویی که نیم ساعت دیگر می‌خواهیم او را ببینیم
ـ : البته .
جک : چرا او نمی‌تواند آنرا به تاخیر بیندازد ؟ صبر کن جری .
مورگان واستاین فلت نگاهی به یکدیگر انداختند .
جان : خونسرد باش جک .
ـ : بهتر است بروم هوگان را پیدا کنم .
جک : اگر می‌خواهی برو ، ولی درهرحال ، هیچکدام از اینها ننی‌توانند ترا از اینجا دور کنند .
ـ : می‌رم هوگان را پیدا کنم .
هوگان بیرون در ورزشگاه داخل انبار بود . چند نفر از میان آسایشگاه سلامتی او درحالیکه دستکش بدست داشتند به همراهش بودند . هیچکدام از آنها نمی‌خواست به طرف دیگر ضربه بزند زیرا از خوردن متقابل همان ضربه واهمه داشت .
همینکه هوگان چشمش به من افتاد گفت : کافی است شما می‌توانید به کشتار خاتمه دهید . بروید دوش بگیرید ، بروس شما را ماساژ خواهد داد .
آنها از میان طناب‌های رینگ خارج شدند و هوگان به سمت من آمد .
ـ : جان کالفنو با دو نفر از دوستانش برای دیدن جک آمده‌اند .
هوگان : آنها را دیدم که با ماشین آمدند .
ـ : آندو نفر را می‌شناسی ؟

هوگان : آنها کسانی هستند که تو آنها را مردان عقل می‌نامی آنها را نمی‌شناسی ؟

ــ نه .

هوگان : آنها هپی‌استاین‌فلت و لئومورگان هستند ، یک سالن ورزشی دارند .

ــ مدت زیادی است که دور بوده‌ام .

هوگان : بله ، این استاین فلت کارگذار بزرگی است .

ــ اسمش را شنیده‌ام .

هوگان : او پسر خوبی است . آنها تیراندازهای ماهری‌هستند .

ــ : خوب ، آنها می‌خواهند ما را نیم ساعت دیگر ببینند .

هوگان : منظورت این است که تا پیش از نیم ساعت‌نمی‌خواهند ما را ببینند ؟

ــ بله .

هوگان : بیا برویم به دفتر ، بروند به جهنم .

بعد از تقریبا" سی دقیقه من و هوگان به بالا رفتیم . از پشت دربسته اتاق جک صدای حرف زدن بگوش می‌رسید . چند بار به در زدیم .

کسی گفت : یک لحظه صبر کنید .

هوگان : لعنتی‌ها ، هروقت می‌خواهید مرا ببینید ، بیائید به دفترم .

صدای باز شدن قفل در شنیده شدو استاین فلت گفت :

بیا تو ، مورگان ، همگی با هم نوشابه‌ای بنوشیم .

هوگان : خوب ، این شد یک چیزی .

ما رفتیم تو ، جک روی تختخواب و جان و مورگان روی صندلی نشسته بودند ، استاین فلت ایستاده بود .

هوگان : شما آدمهای مرموزی هستید !
جان : سلام دنی .
مورگان : " سلام دنی" و با یکدیگر دست دادند .
جک چیزی نمی‌گفت ، روی تخت نشسته بود . تک افتاده بود . با دیگران همگونی نداشت . یک بلوز و شلوار کهنه با کفش‌های بوکس بازی پوشیده بود . احتیاج به اصلاح داشت . مورگان‌واستاین فلت تمیز و شیک لباس پوشیده بودند ، جان هم همینطور . جک آنجا نشسته بود ، ایرلندی و محکم .
استاین فلت یک بطری ومورگان هم چند لیوان آوردند و همگی نوشیدیم .
من وجک فقط یک لیوان نوشیدیم ولی بقیه ادامه دادند و هرکدام دو یا سه لیوان نوشیدند .
هوگان : بهتره کمی هم برای وقتی که‌برگشتید ، نگه دارید .
مورگان : نگران نباش، باز هم داریم .
جک بعد از اولین لیوان چیزی ننوشیده بود . او بلند شده و به‌آنها نگاه می‌کرد . مورگان جای جک را روی تخت گرفته بود .
جان در حالیکه بطری و لیوان را بدست جک می‌داد ، گفت : نوشیدنی بخور ، جک .
جک : نه ، هیچوقت علاقه‌ای به این شب‌نشینی‌ها نداشته‌ام .
همه به جز جک خندیدند .
وقتی آنها ما را ترک کردند ، همگی سرحال بودند . وقتی سوار ماشین می‌شدند . جک روی ایوان ایستاده بود . آنها برایش دست تکان دادند .
جک : به امید دیدار .
ما شام خوردیم . در تمام مدت غذا جک ساکت ماند و تنها

هنگامی که چیزی می‌خواست بطور یکنواختی می‌گفت: خواهش می‌کنم این را بده.

دو نفر از ساکنین آسایشگاه سلامتی با ما و بر سر یک میز غذا می‌خوردند، آدمهای خوبی به نظر می‌آمدند بعد ازشام به ایوان رفتیم. هوا زود تاریک‌می‌شد.

جک: دوست داری قدم بزنیم، جری؟

ـ: بله، البته.

کت‌هایمان را به تن کردیم و بیرون رفتیم. از جاده اصلی نسبتا" دور بودیم. قدم‌زنان به جاده اصلی رفتیم و آنجا حدود یک مایل ونیم راه رفتیم. ماشین‌ها درآمد وشد بودند و ما برای اینکه به آنها راه بدهیم کنار می‌کشیدیم. جک تا وقتی که برای عبور یک ماشین بزرگ به بوته‌های کنار جاده پناه برده بودیم حتی کلمه‌ای حرف نزد ولی در آنموقع ناگهان گفت: لعنت به این پیاده‌روی، بیا برگردیم و ما از کنار جاده به طرف تپه‌ای رفتیم که به زمینهای پشت ساختمان می‌رسید. از بالای تپه چراغهای روشن خانه را دیدیم. دور زدیم و به جلوی خانه رسیدیم، هوگان جلوی در ایستاده بود.

هوگان: پیاده‌روی خوش گذشت؟

جک: بله، خیلی خوب بود. گوش‌کن هوگان نوشیدنی داری

هوگان: بله، برای چه می‌خواهی؟

جک: آنرا بفرست بالا به اتاق من می‌خواهم امشب بخوابم.

هوگان: دکتر شدی.

جک: بیا بالا جری.

در طبقهٔ بالا، جک روی تخت نشست و سرشرامیان‌دستهایش گرفت.

جک : این زندگیه ؟

هوگان یک چهارم بطری.نوشیدنی را با دو لیوان آورد .

هوگان : نوشیدنی غیرالکی می‌خواهی ؟

جک : فکر کردی می‌خواهم چه کار کنم ؟ بیمار شوم ؟

هوگان : فقط پرسیدم .

جک : نوشیدنی می‌خواهی ؟

هوگان : نه ممنون و خارج شد .

جک : نظرت چیه ، جری ؟

ــ : من یکی با تو می‌خورم .

جک دو لیوان نوشیدنی ریخت و گفت : من آهسته می‌خورم .

ــ : کمی آب درآن بریز .

جک : بله فکر می‌کنم بهتر باشد .

بدون اینکه صحبت کنیم چند لیوان نوشیدیم . همینکه‌خواست لیوان مرا دوباره پر کند گفتم :

نه دیگر کافی است .

جک : باشد و برای خودش‌یک لیوان بزرگ دیگر ریخت و کمی هم آب به آن افزود .

کمی شنگول شده بود : آن دو نفر امروز بعد از ظهری خیلی مانده بودند ، اصلا" شانسی ندارند .

کمی بعد افزود : خوب حق با آنهاست ، اصلا" شانس چه فایده‌ای دارد ؟

جک : نمی‌توانم بخوابم . همه‌اش همین است . فقط نمی‌توانم بخوابم . وقتی که نمی‌توانی بخوابی ، از خود نگهداری کردن چه فایده‌ای دارد ؟

ــ : خیلی بد است .

جک: جری تو نمی‌توانی بفهمی که نخوابیدن چقدر سخت است.

هوگان: خوبه، نوشیدنی خوبی بود؟

جک: آن را در صورتحساب بگذار.

هوگان: چه موقع به شهر خواهی رفت؟

جک: قبل از نهار با قطار ساعت یازده. بنشین جری.

هوگان خارج شد.

سر میز جک نشستم، او داشت گریب فروت می‌خورد. وقتی یک هسته پیدا می‌کرد و آنرا با قاشق برمی‌داشت و به درون بشقاب می‌انداخت.

جک شروع کرد: فکر می‌کنم دیشب حسابی قاطی کرده بودم.

ـ: کمی زیادی نوشیدی.

جک: فکر می‌کنم خیلی چرت و پرت گفتم.

ـ: نه آنقدرها هم وضعت خراب نبود.

جک در حالیکه میوه‌اش را تمام می‌کرد پرسید: هوگان کجاست؟

ـ: او بیرون جلوی دفتر است.

جک: راجع به شرط بندی روی مسابقه چه گفتم.

اوقاتش را در دست گرفته وبا آن به‌گریب فروت ضربه می‌زد.

دخترک گارسون آمد، گوشت و تخم‌مرغ آوردو گریب‌فروت را برد.

جک به او گفت: یک لیوان دیگر شیر برایم بیاوید.

ـ: تو گفتی که روی والکت شرط‌بندی کرده‌ای.

جک: درسته.

ـ: پولت زیادی است؟

جک: احساس خوبی راجع به آن ندارم.

ــ : ممکن است اتفاقی بیفتد .
جک : نه او خیلی به اسم بازی احتیاج دارد . آنها همین الان برایش تبلیغ می‌کنند .
ــ : نمی‌توانی هیچوقت مطمئن باشی .
جک : نه او فقط به دنبال تیتر روزنامه‌هاست .
ــ : پول زیادی است ؟
جک : تجارت است . من نمی‌توانم ببرم . تو می‌دانی که من نمی‌توانم پیروز شوم .
ــ : تا مدتی که آنجا هستی شانس داری .
جک : نه همه چیز تمام شده ، این فقط یک تجارت است .
ــ چطوری ؟
جک : خوبم ، خواب دیشب چیزی بود که احتیاج داشتم .
ــ کمی آب به آن اضافه کن .
حدود ساعت یازده جک درحقیقت از حال رفت و من او را در تختخواب گذاشتم . بالاخره در وضعیتی بود که نمی‌توانست از خوابیدن فرار کند . کمکش کردم تا لباسهایش رادرآورد و بعد خوابید .
ــ : امشب خوب می‌خوابی جک .
جک : البته همین الان خوابم .
ــ : شب به خیر .
جک : شب به خیر جری . تو تنها دوست من هستی .
جک : تو تنها دوست من هستی ، تنها دوست من هستی .
ــ : بخواب جک .
جک : می‌خوابم .
طبقه پائین ، هوگان پشت میزش در دفتر نشسته بود و روزنامه

می‌خواند . سرش را بلند کرد و گفت :

خوب ، دوستت را خواباندی ؟

ـ : از حال رفت .

هوگان : این از نخوابیدن برایش بهتر است .

ـ : البته .

هوگان : اگر چه ساعات سختی برای توضیح به‌خبرنگاران‌ورزشی خواهی داشت .

ـ : خوب ، من خودم هم می‌روم بخوابم .

هوگان : شب بخیر .

صبح حدود ساعت هشت پائین آمدم وصبحانه خوردم . هوگان و مشتریهایش بیرون در انبار تمرین می‌کردند . من به نزد آنان رفتم .

هوگان برای آنها می‌شمرد : یک ، دو ، سه ، چهار .

بعد گفت : سلام جری ، جک بیدار شده ؟

ـ : نه او هنوز خواب است .

من به اتاقم رفتم تا وسایلم را برای رفتن به شهر جمع کنم . حدود ساعت نه و نیم بود که صدای جک را از اتاق پهلویی شنیدم بعد صدای پاهایش که ازپله‌ها آهسته پائین می‌رفتند شنیدم ، به دنبالش به طبقهٔ پائین رفتم . جک‌سر میز صبحانه نشسته و هوگان کنار میزش ایستاده بود .

پرسیدم : " چطوری جک " ؟

جک : بد نیستم .

هوگان : خوب خوابیدی ؟

جک : خوب خوابیدم ، زبانم خشک شده ولی سردردندارم .

ـ : ممکن است که خوب کار کنی .

جک : نمایش خوبی برایشان به پا خواهم کرد .

پس از صبحانه جک بوسیلهٔ تلفن‌راه دور با همسرش صحبت کرد . او در اطاقک تلفن مشغول گرفتن شماره بود .

هوگان : این اولین باری است که او ازاینجا به همسرش تلفن می‌کند .

ـ : او هر روز برای همسرش نامه می‌نویسد .

هوگان : مسلم است یک نامه فقط دو سنت خرج دارد .

هوگان‌با ما خداحافظی کرد و بروس، ماساژورسیاه‌پوست، گاری را به ایستگاه قطار برد .

پای قطار، بروس گفت : خداحافظ آقای برنن ، مطمئن هستم که شما او را ضربه می‌کنید .

جک : به امید دیدار .

جک دو دلار به بروس داد بروس روی جک بسیار کار کرده به نظر دلخور می‌آمد . جک مرا دید که به بروس چشم دوخته‌بودم

جک : تمامش در صورتحساب است هوگان پول ماساژ را تمام و کمال گرفته .

در قطار به سمت شهر، جک هیچ صحبتی نکرد . او در گوشه صندلی ، در حالیکه بلیطش را به بند کلاهش زده بود ساکت نشسته بود و از پنجره بیـرون را نگـاه می‌کرد به ناگاه برگشت و به من گفت :

به همسرم گفتم امشب در شلبی اتاق می‌گیرم . فاصله زیادی از باغ ندارد . می‌توانم فردا صبح به خانه بروم .

ـ : فکر خوبی است جک ، همسرت هیچوقت ترا موقع مبارزه دیده ؟

جک : نه ، هیچوقت .

من فکر کردم دلیل اینکه او نمی‌خواهد بعد ازبازی به خانه برود این است که به یک شکست بزرگ فکر می‌کند.

در شهر ما تاکسی گرفتیم و به شلبی رفتیم. پسربچه‌ای بیرون آمد و چمدانهای ما را گرفت و ما به سمت میز روزرواسیون رفتیم.

جک: قیمت اتاقها چقدر است؟

ـ: ما فقط اتاقهای دو نفره داریم، می‌توانیم یک‌اتاق خوب دونفره با نرخ ده دلار به شما بدهم.

جک: خیلی زیاد است.

ـ: می‌توانم یک اتاق دونفره با نرخ هفت دلار به شمابدهم.

جک: با حمام.

ـ: البته.

جک: جری تو می‌توانی با من هم اتاق شوی.

ـ: من به منزل شوهر خواهرم می‌روم.

جک: منظورم این نیست که تو پولش را بدهی، میخواستم به اندازه پولم استفاده ببرم.

متصدی هتل گفت: ممکن است خواهش کنم ثبت‌نام کنید؟

او به نامها نگاه کرد، آقای برنن، شماره ۲۳۸.

ما با آسانسور بالا رفتیم. اتاق خوبی بود، با دو تخت و دری که به حمام باز می‌شد.

جک: خیلی خوب است.

پسری که ما را به بالا راهنمائی کرده بود، پرده‌ها را کنار زد و کیف‌های ما را به درون آورد. جک حرکتی نکرد و بنابراین من بیست و پنج سنت به پسرک دادم. ما به حمام رفتیم و جک پیشنهاد کرد که بیرون برویم و چیزی بخوریم، نهار را در رستوران جیمی هندلی خوردیم. تعداد زیادی از بچه‌ها آنجا

بودند. هنگام صرف غذا جان آمد وسرمیز ما نشست جک چیزی نگفت .

جان پرسید : جک از نظر وزن وضعت چطور است ؟

جک که مشغول خوردن یک نهار حسابی و کامل بود ، گفت : وقتی که لباس بپوشم وضعم خوب است .

او هیچوقت دلیلی نداشت که راجع به وزن کم کردن نگران باشد . او همیشه بین ۱۳۵ تا ۱۴۷ پوند بود . و هیچگاه چاق نمی‌شد . پیش هوگان هم کمی وزن کم کرده بود .

جان : خوب این چیزی است که تو هیچوقت راجع به‌آن‌نگرانی نداشته‌ای .

جک : فقط همین یک مسئله .

بعد از نهار به باغ رفتیم تا جک خود را وزن کند . مدیربرنامه والکت ، فریدمن ، گفت : جک بگذار ببینیم چقدر وزن داری؟ جک درحالیکه یک حوله بدور خود پیچیده بود بر روی ترازو رفت . ۱۴۳ پوند تمام .

جک : او را هم وزن کنید و با اشاره سر دالکت را نشان داد .

دالکت جلو آمد . او بلوند بود با شانه‌هایی بزرگ و بازوانی به مانند وزنه‌های سنگین ، اما پاهایش کوتاه بود ، جک به اندازهٔ نصف سر از او بلندتر بود .

دالکت : سلام جک .

جک : سلام چطوری؟

دالکت : خوب .

حوله را از دور کمرش باز کرد و روی ترازو ایستاد . پهن‌ترین شانه‌ها و پشتی را که ممکن بود ، داشت ، تا بحال چنین پشت‌پهنی ندیده بودم .

-: ۱۴۶ پوند و ۱۲ اونس.

دالکت از ترازو پائین آمد و لبخندی به جک زد.
جان رو به دالکت کرد و گفت: خوب‌جک حدود ۴ پوند از تو کمتر وزن دارد.
دالکت: وقتی به رینگ بیایم بیشتر اختلاف وزن داریم پسر، من دارم می‌رم غذا بخورم.
ما برگشتیم. جک لباس پوشید و گفت:
خیلی کله شق به نظر می‌آید.
— : طوری به نظر می‌آید که گویی بارها ضربه شده.
جک: بله، ضربه کردن او کار سختی نیست.
وقتی جک در حال لباس پوشیدن بود، جان از او پرسید کجا می‌روی؟
جک: به هتل برمی‌گردم، تو حواست به همه چیز هست؟
جان: بله همه چیز خوب است.
جک: می‌روم کمی استراحت کنم.
جان: حدود یک ربع به هفت می‌آیم دنبالت که با هم غذا بخوریم.
جک: باشد.
در هتل جک کفشها و کت خود را درآورد و برای مدتی دراز کشید. من یک نامه نوشتم. هرچند وقت یکبار برمی‌گشتم و او را نگاه می‌کردم، جک خواب نبود او دراز کشیده بود ولی هر ازگاهی چشمش را باز می‌کرد و دوباره می‌بست بالاخره نشست‌وپرسید:
می‌خواهی کمی رامی بازی کنیم؟
— : البته.
او به طرف چمدانش رفت و از آن یک دسته ورق بیرون آورد.

ما رامی بازی کردیم و او سه دلار از من برد. پس از مدتی‌جان هم به ما پیوست، کتش خیس بود جک از او پرسید: باران می‌آید؟

جان: می‌بارد، تاکسی سوار بودم در ترافیک گیر کرد و من پیاده شدم. برویم غذا بخوریم.

جک: نه، گرسنه‌ام نیست.

یک ساعت و نیم دیگر را به بازی گذراندیم و جک‌یک‌دلارونیم از جان برد. سپس برخاست وبه سمت پنجره رفت.

جک: خوب فکر می‌کنم دیگه باید برویم و چیزی بخوریم.

ـ: هنوز باران می‌آید؟

جک: بله.

جان: بهتره همینجا توی هتل غذا بخوریم.

جک: باشه. یکبار دیگر بازی کنیم تا معلوم شود که چه کسی پول غذا را باید بپردازد.

بعد از مدت کمی جک بلند شد و گفت: خیلی خوب‌جان‌برویم پائین غذا بخوریم، پول غذا هم پای تو است.

بعد از غذا دوباره به اتاق برگشتیم و جان و جک مشغول بازی شدند و باز هم جک دودلارونیم از جان برد. خیلی سرحال بود، پیراهن و یقه‌اش را برداشت و یک زیرپیراهنی و پلوور پوشید که هنگام بیرون رفتن سرما نخوردو لباسهای‌بوکس و ربدوشامبرش را هم در یک کیف گذاشت.

جان: حاضری؟ من زنگ می‌زنم که یک تاکسی برایمان‌بگیرند.

خیلی زود تلفن زنگ زد و مسئـول هتل گفت که تاکسی حاضر است.

ما با آسانسور پائین رفتیم، از سالن هتل گذشتیم و باتاکسی به گاردن رفتیم.

باران سختی می‌بارید ولی خیابان همچنان پررفت‌وآمد بود . تمام بلیط‌هـا به فروش رفته بود ، در سالن حتی یک جای خالی وجود نداشت . وقتی وارد شدیم همه جا تاریک بود فقط چراغهای بالای رینگ روشن بود .

جان : خوبه ، با این باران آنها تلاشی برای کشاندن مبارزه به بال پارک نخواهند کرد .

جک : جمعیتی خوبی جمع شده .

ــ : این نوع مبارزه‌ها معمولا" بیشتر از ظرفیت استادیوم ، تماشاچی جمع می‌کنند .

جک در حالیکه ربدوشامبرش را بتن داشت ، دست به سینه در رختکن نشست وبه زمین چشم دوخت . جان وارد شد .

ــ : والکت حاضر شده ؟

جان : همین الان پائین رفت .

ما پائین رفتیم . والکت تازه وارد رینگ شده بود . جمعیت مدت مدیدی برای او کف زد . والکت از میان طنابها وارد رینگ شد و دستانش را به هم مشت کرد و لبخندزنان به سوی جمعیت دست تکان داد . و جک هم تشویق زیادی از جمعیت دریافت کرد او ایرلندی است و ایرلندیها همیشه پرطرفدار هستند . باایرلندیها در نیویورک مانند یک یهودی یا ایتالیایی رفتار نمی‌شود . جک بالا رفت و خم شد تا از میان طنابها بگذرد ، والکت از گوشه خود جلو آمد و طناب را بالا گرفت تا او رد شود . این عمل والکت به دل جمعیت نشست و با تشویق فراوانی روبرو شد .

سپس دستش را روی شانه جک گذاشت و آنها همانجا ایستادند

جک : خوب ، تو قرار است یکی از این قهرمانان محبوب شوی ! دست لعنتی خودت را از روی شانه من بردار .

والکت : خودت را کنترل کن .

تمام این جریان برای‌جمعیت خیلی جالب‌بود . چقدر آن دو قبل از مسابقه آقا بودند ! چطور برای یکدیگر آرزوی موفقیت می‌کردند .

هنگامی که جان دستش را باندپیچی می‌کرد فریدمن به گوشهٔ ما آمد و جان به گوشه‌ای که والکت نشسته بود رفت . جک دستش را در شکاف درون باند قرار داد و بعد به نرمی شروع به بستن آن کرد ، بعد هم من با نوار دور مچ و انگشتانش را بستم .

فریدمن : هی آن نوار را از کجا آوردی ؟

جک : احمق نشو ، می‌توانی دست بزنی ، نرم است .

تمام مدتی که جک دستش را می‌بست ، فریدمن آنجا ایستاد . یکی از پسرها دستکش‌هایش را آورد و من آنها را به دستش کردم .

جک : راستی فریدمن ، والکت اهل کجاست ؟

ـ : فکر کنم دانمارکی باشد .

پسری که دستکش‌ها را آورده بود گفت او اهل بوهمیا است .

داور آنها را به میان رینگ خواند وجک بدرون رفت . والکت هم لبخند زنان به میان رینگ آمد . آنها روبه‌رو ایستادند و داور دستانش را بر روی شانه هریک گذاشت .

جک به والکت گفت : سلام ، پرطرفدار .

ـ : خودت را کنترل کن !

جک : چرا خود را والکت می‌نامی ؟ نمی‌دانی او یک سیاه بوده ؟

داور گفت : فراموش کنید .

و بعد همان جملات همیشگی را تکرار کرد . یکبار والکت حرف او را قطع کرد و در حالیکه بازوی جک را می‌گرفت ، گفت :

ـ می‌توانم وقتی اینطورمی‌گیرمش، او را بزنم .

جک: دستت را از شانه من بردار. هیچ فیلم‌برداری در کار نیست .

آنها هر کدام به یک گوشه رینگ رفتند . من روبدوشامبر را از روی شانه جک برداشتم واو به طنابها تکیه‌داد وچندبارزانوهایش را خم و راست کرد .

زنگ به صدا در آمد و جک سریع برگشت . والکت به سوی او آمد و چند ضربه به یکدیگر زدند . به محض اینکه والکت دستش را پائین برد ، جک با هوک چپ دو ضربه به صورت او زد . تا بحال جک بهتر بازی کرده و والکت در حالیکه سرش را پائین وبه سمت سینه گرفته بود ، بدنبال جک می‌رفت . جک یک‌مشت‌زن واقعی است با هوک چپ ضربه دیگری به صورت والکت می‌زند . درست مانند یک عمل اتوماتیک‌وار. جک دست چپ خود را بالامی‌برد و بعد مشت در صورت والکت جای گرفته است . دست راستش را هم بالا آورد اما هر بار به شانه یا بالای سر والکت برخورد کرد . والکت درست مثل همه مشت زنها است . تمام جاهایی را که ممکن است ضربه بخورد ، پوشاندواهمیتی به برخورد یک هوک چپ دیگر به صورتش نمی‌دهد .

بعد از نزدیک به چهار راند ، جک تمام صورت او را مجروح کرده بود . والکت هم هربار به‌جک نزدیک می‌شد چنان ضربه‌های محکمی می‌زد که دو خط سرخ در دو طرف پهلوی او، در زیر دنده‌هایش، ایجاد می‌شد . هربار که والکت نزدیک می‌شد ، جک راهش را می‌بست . بعد یک دست را آزاد می‌کرد و به صورت او ضربه می‌زد . اما هنگامی که والکت دستش را خلاص می‌کرد ، چنان ضربه‌های محکمی به بدن او می‌زد که در خیابان کنار استادیوم

شنیده می‌شد !

به این ترتیب سه راند دیگر گذشت . هیچ حرفی نمی‌زدند و تمام مدت مشغول بودند . در فاصله میان راندها ما برروی جک کار می‌کردیم . او بنظر خوب نمی‌آمد اما تا بحال اینقدر در رینگ فعالیت نکرده بود . زیاد حرکت نمی‌کرد و هوک چپش اتوماتیک وار عمل می‌نمود . اینگونه بنظر می‌آمد که به صورت والکت متصل است و فقط باید هر بار که اراده می‌کند ، آن را بکار برد . در مبارزه جک همیشه آرام است و هیچگاه چیزی را بیهوده رها نمی‌کند . او هم همه چیز را در مورد مبارزه نزدیک می‌داند و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد . وقتی که در بسوی گوشه ما می‌آمدند ، بخوبی می‌دیدم که راه را بروالکت می‌بندد ، دست‌راست را رها می‌کند ، می‌چرخاند و با قسمت بالا و انتهای دستکش به بینی او ضربه می‌زند . والکت خونریزی می‌کرد و بینی‌اش را به شانه جک تکیه داد . گویی می‌خواست مقداری از خون آن را به او بدهد . جک به تندی شانه‌اش را بالا برد و ضربه دیگری به بینی او زد و سپس دست راستش را پائین آورد و دوباره همین عمل را تکرار کرد .

والکت مانند جهنم بدخلق شده بود وقتی که راند پنجم آغاز شد ، او از جرات جک متنفر شده بود جک بدخلق نبود ، لااقل بداخلاقتر از همیشه بنظر نمی‌رسید . او همیشه کاری می‌کردتاکسانی که با او مبارزه می‌کنند ، از بوکس متنفر شوند . این بود دلیل تنفر او از ریچی لوئیز . او هیچگاه نتوانسته بود ریچی را عصبانی‌کند .

تا مدتی که جک به همان استواری بود به اندازه یک کلیسا در امان بنظر می‌رسید . او واقعا" با والکت بسختی رفتار می‌کرد . مسخره این بود که چنین می‌نمود جک یک بوکسور کلاسیک است شاید دلیل آن مهارت بیش از حد او باشد .

بعد از راند هفتم ، جک فریاد زد : " مچ چپم سنگین شده . "
پس از آن شروع به عقب نشینی کرد . در ابتدا این موضوع بنظر نمی‌آمد اما این بار این والکت بود که بازی را اداره می‌کردو این جک بود که در زحمت بنظر می‌آمدنه والکت . او دیگر قادر نبود والکت را دور نگاه دارد . ضربه‌های والکت او را آماج خود قرار داده بودند . ضربه بسیار سنگینی بزبان جک خورد .
جک : راند چندم است ؟
ـ : یازدهم .
جک : نمی‌توانم ادامه بدهم ، پاهایم وضعشان خراب است .
والکت برای مدتی طولانی او را زیر ضربه‌های خود گرفته و درست مثل این بود که یک بازیکن بیسبال توپ را بدست آورده باشد و ناراحتی خود را با ضربه زدن به آن جبران کند . از آن پس این والکت بود که استوار و محکم ادامه می‌داد ، اودرست مانند یک ماشین مشت زنی عمل می‌کرد حالا تنها کاری که از دست جک ساخته بود ، بستن راههای نفوذ والکت بود . بنظر نمی‌آمد که چه ضربه‌های وحشتناکی را تحمل می‌کند . بین راندها من روی پاهایش کار می‌کردم و هربار آنها را ماساژ می‌دادم . عضله‌های پاهایش در زیر دستم می‌لرزیدند . او براستی بیمار و خسته می‌نمود و تمام چهره‌اش ورم کرده بود .
جک : فکر می‌کنم بتوانم دوام بیاورم . نمی‌خواهم این بولدوزر مرا متوقف کند .
درست همانگونه که فکر می‌کرد گذشت . او می‌دانست که نمی‌تواند والکت را بزند . دیگر نیرومند نبود اما هنوز سالم به نظر می‌آمد . می‌خواست بازی را بی‌ضربه شدن بپایان برد .
زنگ بصدا درآمد و هر دو دوباره وارد رینگ شدند . جک

مشت چپ خود را به سوی صورت والکت برد اما والکت آن را گرفته و شروع به کار کردن برروی بدن جک نمود. جک تلاش کرد که راه او را ببندد اما این درست مانند آن بود که بخواهی یک بولدوزر را با دست خالی متوقف کنی. والکت او را زیر ضربه‌های چپ خود گرفت و بناگاه جک در حالیکه به ما خیره شده بود، بر روی زمین افتاد. داور شمارش‌را آغازکرد. جک درحالیکه‌بسوی ما می‌نگریست، سرش را تکان می‌داد. در شماره هشت، جان به او اشاره‌ای کرد. سروصدای‌جمعیت مانع به گوش رسیدن هرنوایی می‌شد. جک بپا خاست. داور در حالیکه با یک بازو والکت را به عقب نگاه داشته بود، بازی را دوباره آغاز کرد.

شنیدم که فریدمن فریاد زد: مواظب خودت باش، جیمی.

والکت در حالیکه به جک نگاه می‌کرد به سوی او رفت. جک دست چپ خود را به او زد اما والکت تنها سرش را تکان داد. او جک را به عقب بسوی‌طنابها راند و پس از وارسی وضع، ضربه چپ بسیار سنگینی به کنار سرش زد و سپس با دست راست با قدرت هرچه تمامتر و تا آنجا که می‌توانست به پائین بدن جک ضربه‌ای سنگین وارد آورد. او حدودا" پنج اینچ زیر کمر جک می‌زد و من فکر می‌کردم که هر آن چشمهای جک از حدقه درخواهند آمد. آنها ایستادند و دهانش باز شد.

داور والکت را گرفت. جک به جلو قدم گذاشت. اگر می‌افتاد یکهزار و پانصد دلار از میان رفته بود. بگونه‌ای قدم برمی‌داشت که گویی تمام درونش در حال بیرون ریختن بود.

جک چیزی گفت اما فریاد جمعیت مانع شنیدن آن شد.

جک: من حالم خوب است.

آنها درست جلوی ما بودند. داور به جان نگاهی انداخت و

سرش را تکان داد.

جک رو به والکت گفت: بیا حرامزاده.

جان به طنابهای رینگ آویزان شده بود. او حوله خودراآماده نگهداشته بود که وارد رینگ شود. جک کمی جلوتر از طنابها ایستاده بود. قدمی به جلو برداشت و دیدم که عرق از صورتش جاری است. درست مانند کسی که با تمام نیرو مچاله شده باشد. یک لخته بزرگ خون در بینی‌اش دیده می‌شد.

جک به والکت گفت: بیا مبارزه کن، مرد.

داور به جان نگاهی کرد و والکت را به جلو راند.

—: بیا آدم کثیف چیز نفهم.

والکت به جلو رفت. او هم نمی‌دانست چه کند. هیچ فکر نمی‌کرد که جک بتواند اینقدر مقاومت کند. جک مشت چپش را به صورت او نشاند. فریادهای وحشتناکی از جمعیت شنیده می‌شد. آنها در مقابل ما مشغول بودند. والکت دوباره او را زد. صورت جک وحشتناکترین چیزی بود که تا بحال دیده بودم. بویژه‌نگاهش او تمام بدن سنگینش را بزور نگاه داشته و این بخوبی در چهره‌اش دیده می‌شد. هربار فکر می‌کرد و آن بخش از بدن خود را که فکر می‌کرد شکسته، کنار می‌گرفت. ناگهان شروع به ضربه زدن کرد. دستهایش را پائین گرفت وبا والکت تاب خورد. والکت صورتش را پوشاند و جک با قدرت هرچه تمامتر ضربه‌ای به صورت او زد. بعد دست چپش را چرخاند و به زیر شکم والکت ضربه سنگینی وارد کرد مشت راستش درست به همانجایی خورد که والکت به او ضربه زده بود. خیلی پائین‌تر از کمر. والکت خم شد و بدور خود چرخید.

داور جک را گرفت و به سوی گوشه خودش هل داد. جان به داخل رینگ پرید و درهمان حال فریاد تماشاگران اوج گرفت. داور

با داوران کنار رینگ صحبت می‌کرد و ناگهان بلندگو بصدا در آمد و گوینده اعلام کرد که بر روی والکت خطا شده است .

داور به جان گفت : چکار می‌توانم بکنم ؟

روی جک خطا نمی‌گیرند اما بعد هنگامی که او تلوتلوخوران همان کار را می‌کند ، خطاکارش می‌دانند .

جان گفت : او به‌هرحال می‌باخت .

جک بر روی صندلی نشست و من دستکشهایش را درآوردم . او خود را بزور نگاه داشته و صورتش آنگونه که در ابتدا بنظر می‌آمد ، بد نبود .

جان در گوشش می‌گوید : برو بگو که متاسفی . تاثیر خوبی خواهد داشت .

جک بلند شده عرق از تمام صورتش جاری بود . ربدوشامبـــر را بدور او انداختم و او هم آن را بدور خود پیچاند . سپس به آن سوی رینگ رفت . آدمهای زیادی بدور والکت جمع شده بودند . هیچیک با جک سخن نگفت . او به روی والکت خم شد .

ـ : متاسفم . نمی‌خواستم روی تو خطا کنم .

والکت چیزی نمی‌گوید . بنظر بسیار ناراحت می‌آمد .

جک : بهرحال قهرمان تو هستی . امیدوارم از آن‌لذت ببری .

فریدمن : تنهایش بگذار .

جک : سلام فریدمن . متاسفم که روی او خطا کردم .

فریدمن تنها به او نگاه کرد .

جک به گوشه خود رفت . با همان قدمهای کج و مضحک . او را از میان طنابها به پائین وبعد از میان خبرنگاران به خارج هدایت کردیم . مردم می‌خواستند به پشت او ضربه‌ای بزنند . جک از میان تمام آن ازدحام گذشت وبه رختکن رفت .

برای والکت پیروزی بزرگی است‌وبهرحال شرط بندها خواستند که او پیروز شود .

به محض وارد شدن به‌رختکن ، جک در گوشه‌ای دراز کشیده و چشمانش را بست .

جان : می‌رویم به هتل ویک دکتر خبر می‌کنیم .

جک : از درون خرد شده‌ام .

جان : خیلی متاسفم ، جک .

جک : چیزی نیست .

همانجا دراز کشید و چشمهایش را بست .

جان : آنها نامردی کردند .

جک : دوستانت ، مورگان واستاین فلت ، دوستان خوبی‌داری .

او همچنان دراز کشیده بود و چهره‌اش با آن چشمان باز ، حالت وحشتناک یک مغروق را داشت .

جک : بنظر خنده‌دار می‌آید . چه کارها که برای پول نمی‌شود کرد .

جان : تو براستی فوق‌العاده‌ای جک .

جک : نه چیزی نبود .